

دنیای کتاب الکترونیکی رمان ، جاوا ، آندروید تبلت و pdf

<http://bookmarket2012.blogfa.com>



رمان این عشقه

نویسنده ها اریانا و ارمیلا

قاضی- اون و دیگه باید از پزشک پرسی..شاید این بچه کمک کنه که بازم احساستون نسبت به هم اوج بگیره..

من و فرید با هم- امکان نداره...

قاضی سرتکون داد

مامان-بین مهسا..شاید خدا میخواد با وجود این بچه بهتون یه فرصت بده..یه فرصت دوباره...

من- بخوره تو سرم این فرصت دوباره..نه مامان..ممنونم که داری راه درست و نشونم میدی..ولی من انتخاب خودم و کردم..بارمان داره سعی میکنه که گواهی پزشکی برای دانشگاه جور کنه و این یه سال و جبران کنه..اونم قبول کرده که فرید من و تو خونه اش فقط به عنوان یه کلفت میدید و بس...آره درسته..رفتارش باهام خوب بود..اصلا یه سوال..پپرسم راستش و بدون رو دروایی میگی؟

مامان- هیم..

من - من کلا از هر لحاظ به تو کشیدم..خب..هر جا میرفتیم دوتایی میرفتیم..منم مثل تو کسی شده بودم که وقتی تو خونه مینشستم حوصله ام اونقدر سر میرفت که کسل میشدم..درسته؟

مامان - درسته..

من - فرید کی از سر کار میومد؟

مامان - ۸...۸

من - خب..من از صبح تا ساعت ۸ تو خونه ترک های دیوار ها رو میشمردم تا شاید آقا بیاد و خسته نباشه و با هم بریم بیرون..تو دوست داری همچین زندگی داشته باشی؟ تو بدون شغل که بهش علاقه داری میتونی زندگی کنی؟..میتونی تحمل کنی بابا تو رو محدود کنه و خیلی از اون امکانات و آزادی هایی که قبلا داشتی رو ازت بگیره و تو یکسال و ۲ ماه تمام دم نزن و وقتی اون میاد خونه بگی عزیزم همه چی عالیه؟خسته نباشی؟ این سوال برات پیش نیاد که شاید شوهرم جای دیگه است و من و محدود کرده تا به وقت مچش و نگیرم؟ نه خدایی مامان..بااین همه وقت اضافه و خالی این فکر به سراغت نیاد؟ آزارت نمیده؟ من دیگه نمیخوام اذیت شم..خب؟ پس بهم حق بده..حرف آخر بود..تمام..این بچه رم به دنیا میارم چون بعد از گذشت سه هفته که از وجودش اطلاع پیدا کردم با تمام وجود حسش میکنم..هر چند که علائمی رو از بارداری ندارم..ولی صدای قلبش و شنیدم.

مامان - مطمئنی؟ ازت میگیرتش..

من - حقشه خب..باباشه..در ضمن...من میخوام درس بخونم یا بچه داری کنم؟ من وقتی جوری قراره بشه که وقت کمی رو به بچم میتونم اختصاص بدم..

لبخند شیطانی زدم..

مامان - چه نقشه ای تو سرته؟

من - بچه از ۱۸ سالگی میتونه خودش تصمیم بگیره که کجا و با کی زندگی کنه...درسته؟

مامان - خب؟

من - میخوام واسه پسر...آدم خوبه ی داستان باشم..پدرش اون و به زور ازم گرفته..منم تند تند بهش سر

میزنم..اونم...میدونی که؟

مامان - این تویی مهسا؟

من - خودمم...خود واقعیتم..

مامان- نه..این دختری نیست که من بزرگش کردم و این جوابی نیست که تو باید به خاطر زحمتی که برات کشیدم بهم پس بدی ..

من- تو یه مادری..درکم کن..بودن بچم دست پدرش بهتر از مرگشه مامان..اینطور نیست؟

مامان- هستولی..

من- دیگه ولی نداره..بذار کارم و کنم..اون من و یه سال از کار و زندگی انداخت..من اون و ۱۸ سال از کار و زندگی میاندازم...و میدونم پیش اون جاش امن تره..اینطور نیست؟

مامان- هست..

من- صد البته...

فصل دوم (جلد ۲)

بیتا خواهش میکنم گیر نده..به خدا گوشم پره..

بیتا نفس نفس زنون- آخه..دیوونه..یه ذره که بگذره..بیشتر..دل بسته اش میشی..عاشقش میشی..از این که از وجود تو داره تغذیه میکنه غرق لذت میشی..درسته هنوز نتونستم بغلش کنم..ولی تکونا شو که حس میکنم..دوست دارم براش جونم و هم فدا کنم..که همیشه پیشم باشه..تو فکر میکنی بعد از ۹ ماه شب و روز که با تکوناش بهت فهمونده که هست میتونی طاقت

میاری؟ نه به خدا..الآن من ۸ ماهه ام..من میدونم تو اون دوران عشق زیادی بهش نداری ولی بذار جون بگیره..بذار لگد های محکمش و حس کنی..اونوقت میفهمی چی میگم..

من - الانم دوشش دارم..لگد هاش و حس میکنم..یعنی تو میگی بندازمش؟ آره بیتا؟ تو بودی میکردی؟

بیتا - اشتباه نکن مهسا..منظور من صلح با فریده..اونم حتما به اشتباهش پی برده..

من - نه بیتا..حریمی که شکسته بشه دیگه به حالت اول برنمیگرده..میفهمی چی میگم؟..خب معلومه نمیفهمی..زندگی خوب شوهر خوب..

بیتا - فکر میکنی میلاد من و محدود نکرده؟ میلاد هر دقیقه و ثانیه مواظبه..

من - دِ منم همین و میگم...چرا باید اینطوری باشه؟ بیتا تو شوهر خوبی داری قدرش و بدون..واسه تو خوشحالم..خوشحالم که خوشبخت شدی..

بیتا قیافش مچاله شد..

من - بیتا حالت خوبه؟

بیتا - آره آره..خو...بم...آی..

من - نه تو خوب نیستی..رنگت شده عین گچ دیوار...نکنه وقتشه؟

بیتا - نمیدونم..دو هفته مونده..

من - بیتا پاشو بریم بیمارستان..

بیتا - نمیتونم..

من - فکر کنم باید زنگ بزنی به میلاد..

بیتا - نه زنگ بزنی به دکتر..

من - باشه..شماره؟

بیتا - تو دفتره..

شماره ی دکتر و گرفتم...

دکتر - بفرمایید..

من - سلام خانوم دکتر..خوبین؟

دکتر - ممنون به جا نمیارم..

من - من خواهر مریضتونم بیتا زمانی...

دکتر - بله بله.. اتفاقی افتاده؟

من - بله دکتر.. بیتا دردش گرفته.. رنگش پریده تو خودش مچاله شده چیکار کنم؟

دکتر - ببرش بیمارستان..

من - چشم..

دکتر - هرچه زود تر خودم و میرسونم..

من - فعلا

شماره ی میلاد و گرفتم و همزمان داشتم لباس های بیتا رو براش میپوشوندم.. اونم به زور.. شنلش و از سرش رد کردم..

میلاد - جانم مامانی؟

اشتباه نکنید از خونه بیتا اینا زنگ زده بودم....

من - میلاد..

میلاد نگران شد

میلاد - مهسا چی شده؟

گریه امونم و برید.. با صدایی که میلرزید گفتم

من - میلاد.. میلاد.. بیتا.. دردش گرفته.. زود خودت و برسون بریم بیمارستان..

میلاد - نه... هنو زوده آخه.. مگه نه؟..

من - اصول دین میپرسی؟ زود باش درد داره..

میلاد - اومدم اومدم.. میلاد چی شده؟

با شنیدن صدای فرید بیشتر گریه گرفت.. گوشی قطع کردم.. با صدایی که از زور بغض و ترس و اشک میلرزید گفتم

من - بپوش گلم.. چیزی نیست (آره ارواح جدم) فدات شم..

بیتا ناله میکرد

میلاد تندی دست کرد تو جیبش و کلید ها رو داد..سوار شد و رفت...تندی پریدم تو آسانسور..حالم داشت به هم میخورد..رفتم بالا و زودی ژریدم تو دستشویی...هرچی خورده و نخوردم و بالا آوردم..تو آینه به خودم نگاه کردم..رنگم ژریده بود...یه مشت آب زدم تو صورتم..سرد بود..ولی من از اون سرد تر بودم..مانتوم و برداشتم کیفم و هم همینطور..دکمه ی مانتوم و نبستم..یعنی وقت نداشتم..تو آسانسور شروع کردم به گشتن کلیدای ماشین..در آسانسور باز شد ولی من پیداش نکردم..دست کردم تو جیب مانتوم..پیداش کردم..

زودی سوار ماشین شدم..خدایا بیتا چیزیش نشه..میدونم هیچ مشکلی تو بارداری نداشت ولی بازم باید براش دعا کنم...حالا کدوم بیمارستان رفتن؟آه من چه احمقم..خب من که میدونم کدوم بیمارستانه...به کل مخم و از دست دادم..تندی روندم به طرف بیمارستان..ماشین و یه جا پارک کردم و زودی بدو رفتم تو..رفتم طرف یه انترن..

من-سلام خانوم..بیخشید بیتا زمانی که وقت زیمانش بود و کجا بردن؟

انترن- من نمیدونم خانوم ولی اگه وقت زایمان بود حتما تو بخش زایمان هستن..

من- ممنونم..

آخه مهسای حسابی اونى که زایمان میکنه رو نمیبین که بخش جراحی مغز و اعصاب که..ولی من به این بخش نیاز فوری دارم..وگرنه خدا میدونه چه اتفاقی قراره با این حواس پرتی من بیوفته..تند تند داشتم راه میرفتم..اوهوووو..من میگم این میلاد باید بره تو خبر گذاری کارکنه..هیچکس قبول نمیکنه..اینا چطوری زود تر از من رسیدن اینجا؟تف تو روحت فربد..اومد اینجا آینه ی دق من باشی؟دیوونه ی از خود راضی..زن دایی و مامان نشسته بودن و هرکدوم یه قرآن دستشون و داشتن دعا میخوندن..البته یه ذره گریه هم چاشنیش..دایی و بابا و میلاد داشتن وسط سالن رژه میرفتن..فربد نشسته بود و سرش و گرفته بود تو دستاش..بارمان داشت میومد سمت من..مبین و مهشید هم کنار هم کنار دیوار وایستاده بودن و به زمین چشم دوخته بودن..اینا چطوری تونستن به این زودی بیان؟یعنی من باز دیر کردم؟ خب معلومه اونا که دوبار یه برج و پایین و بالا نکردن..اونا نبودن که کسی که وقت زایمانش بود و پوشوندن اونا نبودن که کلی عق زدن..اونا نبودن که تو پله ها تلو تلو میخوردن..اونا نیستن که الان کم موندن پس بیوفتن؟

آه مهسا..باز داری خودت و توجیه میکنی؟ تو بازم دیر کردی..این توجیه نمیخواد..تو بازم دیر کردی..

چشمام پرشد..بارمان اومد و زیر بغلم و گرفت سرم و بلند کردم و نگاهش کردم اشکام بدون پلک زدن میریختن...آروم و باصدایی زخمی گفتم

من- بازم دیر کردم؟

بارمان- مهم اینه که اینجاایی..

من- نه..حتی نتونستم به حساس ترین لحظه ای که خواهرم اون تو داره میگذرونه خودمو زود برسونم..

بارمان- شیششش..حالت خوب نیست..فکر خودت نیستی فکر بچه باش...

دستام بی حس شده بود..خیلی سردم بود..چشام داشت بسته میشد..وقتی به اونا نزدیک شدیم همه سرشون و بالا گرفتن..مامان و بابا وقتی من و دیدن زودی اومدن طرفم

مامان-خدا مرگم بده..تو چرا این رنگی شدی مامان؟

من- چیزیم نیست مامان..خوبم..

بابا- بارمان دکمه هاش و ببند...

بارمان من و نشوند رو صندلی..جلوم زانو زد و دکمه های مانتوم و به زور بست...احساس کردم دارم خفه میشم..

بارمان- چی شده؟

من- باز کن بارمان..دارم خفه میشم..

بارمان یه ذره نگام کرد بعد دوباره شروع کرد به باز کردن دکمه هام..زیر لب داشت غر میزد

بارمان- مجبوری مانتو به این تنگی بیوشی اخه؟

من- وقت نکردم برم مانتو بخرم..

بارمان- خوبه برا همهچیز وقت داری..واسه مانتو خریدن نداری؟

من- تو مشکلات چیه بارمان؟..نمیخوام اصلا کمکم کنی..

از رو صندلی بلند شدم...بهش حق میدادم..هرچی باشه بیتا مثل خواهرش میمونه..اونم داغونه...خودم میدونستم که حالم خوب

نیست و اگه به موقع رفعش نکنم اتفاقی میوفتهکه جمع کردنش سخته...زودی خودم و رسوندم به یه انترن...

من- خانوم ببخشید من حالم خوب نیست..فشارم افتاده..حامه ام..میشه یه کاری کنین؟ کم مونده پس بیوفتم..

پرستار دستم و گرفت و رو یه تخت خوابوندم..فشارم و گرفت..

پرستار- فشارت خیلی کمه خانومی..بذار بگم دکتر بیاد.

من- فقط اگه میشه زود تر..ممنونم..

نیمساعت بود که دکتر رفته بود و گفته بود که زیاد به خودم استرس وارد نکنم..مامان نشسته بود کنارم و تو فکر رفته بود..به

بدبختی خودم داشتم فکر میکردم..بیتا چقدر این موقع از بارداریش و ناز میکرد و میلادم با جان و دل نازش و میخريد..من

بدبخت به کی ناز کنم؟ به کی بگم بچم داره لگد میزنه؟ به کی بگم دارم روز به روز بیشتر بهش وابسته تر میشم..به کی بگم

هر روز بیشتر از دیروز حسش میکنم؟ خدا یا یعنی سهم من از عشق فقط همین یه سال بود و این بچه که حتی نمیتونم پیش

خودم نگهش دارم؟..چرا فرید من و دوست نداشت؟ دلش پیش کی گیر بود؟ پیش نامزد قبلیش؟ پیش الن؟..خب مگه من ازش

خواستگاری کردم؟ میتونست راحت زندگیش و بکنه...

آه کشیدم..دو ساعته بیتا رفته اون تو..خدایا حداقل یکی از ما رو خوشبخت کن...

مامان- مهسا..

من- بله مامان؟

مامان- میدونی با به دنیا آوردن این بچه باعث بدبختیش میشی؟ میدونی چقدر از جدایی شما رنج میبره؟

من- منظورت چیه مامان؟

مامان- بیا بندازش مامان..به خاطر خودت و اون طفل معصوم میگم..

فرید- اجازه ی پدر نمیخواه؟من میخوام باشه..نترسید اونقدر بهش میرسم که کم بود مادر و نکنه..

تند رو تخت نشستم..دستم و گذاشتم رو شکمم و به هر دوشون با غیض نگاه کردم..

من- با هر دو تونم...دست از سر من و بچم بردارین..من هرگز نمیتونم بچه ام و که چون داره رو با دستای خودم بکشمش..میفهمین چی میگم؟ در ضمن آقا فرید رستگار..پسر من کم بود مادر و حس نمیکنه به هیچ عنوان..اگه فکر کردی میتونی بچه ام و ازم محروم کنی کور خوندی در حد لالیگا..فهمیدی؟(حالا وسطهای حرفم به طرز حرف زدنم خنده ام گرفته بود)..اھم..ببینین..با هر دو تونم..من یه مادرم..حالا که دارم بچه ام و حس میکنم..حالا که تکونای آرومش و حس میکنم و از بودنش غرق لذت میشم نمیذارم اون و ازم جدا کنین..به دنیا هم بیاد هر روز میبینمش..فهمیدی فرید خان؟ پس فکر نکن میذارم بچه ام هم مثل تو عقده ای به بار بیاد..

تو دلم گفتم: که بره هم بستر دخترای هرزه ی کثیف بشه..

فرید با بیخیالی شونه بالا انداخت و گفت

فرید- به هر حال من نمیذارم پسر من و ازم بگیرین..کاری نکن که نذارم این ۹ ماه و هم تو شیکمت باشه..

بلند خندیدم و گفتم

من- نکنه خودت قورتش میدی تا بزرگ بشه؟

فرید خنده اش گرفته بود سرش و انداخت پایین و سری تکون داد بعد سرش و بالا آورد و در حالی که سعی میکرد خنده اش و کنترل کنه گفت

فرید- تو شیش ماهگی میگم بچه رو به دنیا میارن و تو دستگاه بزرگش میکنن..

سیم هام قاطی کرد..عمرا بذارم بچه امو نارس به دنیا بیارن. تند و تیز به فرید نگاه کردم و گفتم

من- فرید برو بیرون به خدا خون جلو چشم و گرفته همچین میزنمت که نتونی از جات بلند شی خودتم میدونی که هر کاری از دستم بر بیاد و انجام میدم که یه کتک مفصل و خوشمزه به خوردت بدم..حتی از خودم هم میگذرم..فهمیدی؟

فرید- تو جر..

من- نمیخوام صدات و بشنوم..برو از اتاق بیرون..

فرید- به درک..

از پشت اداش و در آوردم

فرید یه هو برگشت و دید دارم اداش و در میارم..یه ابروش و داد بالا و سرش و به نشانه ی تاسف تکون داد..اوف ..آخه زورم نمیرسه که بزnm شتکیش کنم آخهههه...این پسر میخواد من و دق بده...آه..مامانی تو هم خوب زور داریااا..توپ نیستم که هی شوتم میکنی..بی ادب..پسر باید با ادب و حرف گوش کن باشه..باشه؟(یه لگد دیگه) آخ..ال حق که پسر همون بابایی..

فصل سوم(جلد ۲)

مehشید-آخ خاله فدای تو شه قوقولی..

من- ای خدا شبیه قورباغه است..حیف از پسر من بزرگتره.. میتزشه..

بیتا خرس کنارش و پرت کرد تو بغلم

بی‌تا- د‌خ‌م‌ل م‌ن خ‌ی‌ل‌ی ه‌م خ‌وش‌گ‌ل‌ه...

م‌ن- آ‌ر‌ه..ه‌م‌ی‌ن ت‌و ب‌گ‌ی ف‌ق‌ط..

بی‌تا- ب‌ی‌ن ب‌ه ب‌چ‌ه ی م‌ن ی‌ه ب‌ار د‌ی‌گ‌ه ا‌ی‌ن‌ط‌ور‌ی ب‌گ‌ی پ‌س‌ر‌ت و م‌ی‌ز‌ن‌م ه‌ا..

م‌ن- ف‌ع‌ل‌ا ک‌ه د‌س‌ت‌ت ب‌ه‌ش ن‌م‌ی‌ر‌س‌ه..

بی‌تا- خ‌ود‌ت‌م د‌ار‌ی م‌ی‌گ‌ی ف‌ع‌ل‌ا!

م‌ن- د‌س‌ت‌ت ب‌ه ن‌ی‌ن‌ی م‌ن ب‌خ‌ور‌ه م‌و ه‌ای ا‌ی‌ن خ‌وش‌گ‌ل خ‌ان‌وم و ق‌ی‌چ‌ی م‌ی‌ک‌ن‌م ه‌ا..

م‌ه‌ی‌ار- ب‌ه ب‌ه..چ‌ه ج‌ن‌گ‌ی...

ب‌چ‌ه ر‌و از ت‌و ب‌غ‌ل ب‌ی‌تا ب‌ر‌دا‌ش‌ت‌م و ب‌وس‌ش ک‌رد‌م..پ‌وس‌ت‌ش چ‌ه ن‌ر‌م‌ه...

م‌ه‌ش‌ی‌د ب‌ه ط‌ر‌ف ش‌و‌ه‌ر‌ش ر‌ف‌ت و د‌ع‌وت‌ش ک‌رد ب‌ی‌اد ت‌و..ب‌ی‌تا ه‌م‌چ‌ی‌ن ن‌ی‌ش‌ش ب‌از ش‌د‌ه ب‌ود ک‌ه ن‌گ‌و..از چ‌ی ن‌م‌ی‌د‌ون‌م ف‌ع‌ل‌ا ب‌چ‌ه و‌اج‌ب ت‌ر‌ه..

م‌ن- ب‌ی‌تا اس‌م ا‌ی‌ن ف‌ی‌ن‌گ‌ی‌ل‌ی ر‌و چ‌ی م‌ی‌ذا‌ر‌ی؟ ب‌ای‌د ه‌م‌ی‌ش‌ه ب‌چ‌ه ص‌دا‌ش ک‌ن‌ی‌م؟

بی‌تا- ف‌ع‌ل‌ا م‌ع‌ل‌وم ن‌ی..

م‌ن- ه‌ه‌ه‌ه‌ه..د‌ر‌س‌ت ص‌ح‌ب‌ت ک‌ن ب‌چ‌ه ی‌اد م‌ی‌گ‌ی‌ر‌ه..ک‌لم‌ه ه‌ا ر‌و و‌اض‌ح و ک‌ام‌ل ب‌گ‌و..

بی‌تا- او‌ه‌ووو..چ‌ق‌د‌ر س‌خ‌ت م‌ی‌گ‌ی‌ر‌ی..

م‌ن- ف‌ک‌ر ک‌رد‌ی ب‌چ‌ه د‌ار‌ی ف‌ق‌ط ز‌ای‌ی‌د‌ن‌ه؟

بی‌تا س‌ر‌خ ش‌د..

م‌ن- ن‌ه خ‌ی‌ر..ر‌اه د‌ر‌س‌ت اد‌ب ک‌رد‌ن ب‌چ‌ه ا‌ی‌ن‌ه ک‌ه او‌ل خ‌ود‌ت و اد‌ب ک‌ن‌ی..

بی‌تا ه‌م د‌ی‌د م‌ن خ‌ج‌ال‌ت ن‌م‌ی‌ک‌ش‌م گ‌ف‌ت

بی‌تا- چ‌ند ت‌ا ت‌ا ح‌ال‌ا ز‌ای‌ی‌د‌ی؟

و‌ای چ‌ه خ‌ج‌ال‌ت آ‌ور‌ه..ن‌م‌ی‌د‌ون‌س‌ت‌م..

م‌ن- م‌ن و م‌ی‌گ‌ی؟ م‌ن ه‌ن‌وز ب‌چ‌ه ا‌م خ‌ود‌م..

بی‌تا- پ‌س ا‌ن‌وق‌ت ن‌اب‌غ‌ه ا‌ی..

من - صد البته..

بی‌تا - آره از اون شکم قلمبه شدت معلومه...

من - میگم بی‌تا چاغ شدی هااا...

میلاد - اشکال نداره..اون هنوزم همون بی‌تاست که عاشقش شدم..

پس بگو برا چی اینطور نیشش باز بود..نگو عجبش وارد شده..برگشتم طرف میلاد که فرید و دیدم کنارش وایستاده و داره میخنده..

من - اممم..من باید برم..فعلا..

بی‌تا - کجا رفیق نیمه راه؟بچه موند بغلت..

من - ببخشید پسرم سپرده بچه اتون و فراری بدم..میگه خیلی دوستش داره..

بی‌تا - به پسر ت بگو این دختر من اونقدر خانوم هست که با تو نیاد..

من - هوی با جنتمن من درست صحبت کن هااا..بی‌بین دخترت داره میخنده..میخواد با خاله اش بره..مگه نه عزیزم؟(بچه رو به خودم فشار دادم و بوش کردم و آروم آروم گفتم)

من - هییمم..چه دخیل خوش بویی..خاله فدات شه..کوشولوی خودمی..

بی‌تا - نه بابا؟ اشتباه گرفتی ااا..بچه ی منه..

من - بچه ی من و تو نداریم که!!!

بی‌تا شروع کرد به خندیدن..

مامان - مهسا بدو بریم مامان..

برگشتم طرف مامان گفتم

من - چشم شما تا کفشاتون و پوشین من اومدم..

مامان اومد جلو و بچه رو بوسید و رفت طرف در خونه..

من - مهشید میمونه من نمیومنااا..

بی‌تا - اشکالی نداره دستت درد نکنه..

من - باشه پس عزیزم..فعلا خداحافظ..بذار بچه رو بدم به باباش که داره اونجا غش میره..

دخملی رو گذاشتم بغل میلاد و بدون این که به فرید نگاه کنم خداحافظی کردم و رفتم..بیرون..

مامان - بچه ی نازیه..

من - هییمم..فعلا معلوم نیست شبیه به کیه..

مامان - فرقی نداره مامان و باباش هر دو خوشگلن..

من - آره..

بارمان - میومدین حالا..

من - غر نزن..یه بار ماشین نیاوردیم هااا....در ضمن مگه مجبور بودی مٹ چی زود تر از همه بیای پایین؟ تو دایی هستی الان

باید اون و هی بوس میکردی بی شعور..

بارمان - واه واه چه از اون دختره دفاع هم میکنه..

من - حرف نزن..برو..

بارمان - راننده گیر آوردی؟

من - آره..کارت و درست انجام بده آخرش ۲۵۰ ر یال بهت میدم..

بارمان - تو باز حرف زدی؟

من - خفه..از خونه چه خبر؟

بارمان چیزی نگفت..

من - یوهو بارمان..

بازم صدایی ازش در نیومد..

من - میخوای حرف بزنی یانه؟

بارمانم با لحن مظلوم - خودت گفתי خفه..

من -ای خدااا..یعنی این یه بار فقط به حرف من گوش دادی؟ حالا بگو خونه پیدا کردی؟

بارمان - بله پیدا کردم..ولی خیلی گرونه..

من - اشکال نداره..بابا گفت هر چند باشه قبوله..فقط من خونه ی بزرگ نمیخوام هاا..آپارتمان باشه..حیاطم نمیخوام..

بارمان - نترس اینارو خودم در نظر گرفتم..یه ساختمون چهار طبقه ی ۱۲۰ متریه..کف سرامیکه..دوتا اتاق داره..تو یه مجتمع آروم تو فرمانیه..دیگه چی میخوای؟

من - یه روز وقتت و میخوام بریم وسایل خونه ببینیم و لباس و سیسمونی بگیریم واسه خونهی خودم..آقا فردم خودش میدونه و خونش و هر خیالی که برا سیسمونی بچه اش داره...

بارمان - چشم..یهدونه بیشتر که خواهر نداریم..هر وقت خواستی بگو..

من - آخ جون..فردا بریم؟

بارمان - چه کیفیم میکنه..بخوای امروز میریم..فرقی نداره..

من - یه دونه ای دیگه..قبول امروز بریم..

بارمان - باشه..مامان و بذاریم خسته است بعد بریم..

من - باشه..فقط بذار من به فرید بگم..

بارمان - کار خوبی میکنی..

من - یا هم تو بگو...

بارمان - نه خودت بگو..

من - بارمان..

بارمان - زهر مار..مامان بچه که بودیم این با من چیکار کرده که اینقدر ازش میترسم؟

بلند خندیدم..

بارمان - هندونه..آره دیگه بایدم بخندی ..

مامان - حرف مفت نزنین..خواهم میاد..

آروم زیر لب گفتم

من - مامانم شدم رفتار مامان باهام مث رفتگر محله است..

بارمان شروع کرد به خندیدن..

بارمان - نه مهسا خدایی به رفتگر محله بیشتر از ما احترام میذاره..

مامان آروم آروم داشت میخندید..من از وسط صندلی سرم و بردم جلو و با تعجب به مامان نگاه کردم..بارمانم همونطوری با ابرو های بالا رفته نگاهش کرد..یه دفعه هردو با هم گفتیم

من و بارمان - هه هه هه..هندونه..

من - چه خوششم اومده..

مامان - خیلی خب بابا...نگه دار بقیه ی راه و پیاده میرم..

بارمان تندى زد کنار و مٲ بچه ها سرش و به چپ کج کرد و بعد راست کرد و گفت

بارمان - چشم..

اینقدر بامزه اینکار و کرد که خندم گرفت..

مامان - یه وقت تعارف نکنی ها..زشته..

بارمان - حرف مامان دوتا نمیشه..خودت میگی..

مامان در و باز کرد و پیاده شد..

مامان - برین گم شین هر دوتونم..

من - اِ مامان..به من چه؟؟

مامان - شوخی کردم..برید به سلامت..

من - چه عجب..

مامان شروع کرد با راه رفتن..میخواستم از وسط صندلی ها برم که دیدم ای دل غافل دیگه سنی از ما گذشته..باید مثل خانوم ها پیاده شم و بعد سوار شم..پیاده شدم و از در جلو مثل آدم وارد شدم..

من - زنگ بزن..

بارمان - بسم الله..هارا؟(کجا)

من - نه یاد گرفتی..

بارمان - پس چی؟

من - حالا زنگ بزن به رفیقت خودشم بذار رو آیفون منم بشنوم چی برغول میکنه..

بارمان - باشه بابا..

شروع کرد به شماره گرفتن..گوشی رو گرفت جلو دهنش..بعد از چند تا بوق جواب داد...

فرید - جانم داداش؟

بارمان - سلام آقا...چطوری بابا ی آینده؟

قلبم تو سینم داشت واسه خودش سالسا میرقصید

فرید - مرسی دایی آینده..خوبی خوشی؟ چه عجب تو یه روز تو سه بار به من زنگ زدی؟

بارمان - دیگه خیلی صمیمی نشو..میخواستم بگم من و مهسا داریم میریم سیسمونی ببینیم..خواستم بگم واسه خونه ی خودت

فکر سیسمونی باش ۵ ماه موند...!!

فرید - آآآ...باشه..کی این ۵ ماه تموم میشه عشقم و ببینم..

بارمان - نگو که منظورت بچه بود..

فرید - چرا دقیقا منظورم به اون بود..گل پسر و دلم میخواد شدیدا..

بارمان - تو که حسش نکردی اینطوری..وای به حال مهسا..راستی داداش یه خواهش ازت دارم..

فرید - جونم؟ هرچی باشه..

بارمان - خودت گفتی ها..

فرید - صبر کن ببینم..چی میگي؟

بارمان - میخوام آقایی کنی بدون دردسر بذاری بچه تا ۲ سالگی پیش مامانش باشه...

فرید - بارمان جان..اینقدر ها هم نامرد نیستم..در ضمن نمیخوام بچه ام با شیر خشک بزرگ بشه..اون هم بچه ی منه هم بچه ی مهساست..قرار نیست به خاطر یه لجبازی ساده و بی فکرانه زندگی اون بچه رو به جهنم تبدیل کنیم..امید وارم اونم این فکر و بکنه..تا دو سالگی من میام بچه رو خونه ی شما میبینم..از ۲ سالگی به اونور هم مامانش میاد اون و خونه ی من میبینه..میتونه یه روزم خونه ی اون باشه..من با اینا مشکلی ندارم..زود تر طلاق بگیرم فقط که خیلی فشار رومه..

اولش حرفاش و که شنیدم با خودم گفتم دارم چه فرشته ای رو از دست میدم..ولی آخر حرفش و که شنیدم خوبیش یه هو جاش و به بدی داد..به بارمان اشاره کردم که تموم کنه..

بارمان - دستت طلا..دو ماه بعد از تولد بچه چشم طلاق هم رو چشم..مهسا هم خیلی فشار روشه..میگه زشته پشت سر آدم حرف میزنن..

فرید - باشه.داداش..

بارمان - قربونت...یا علی.

فرید - به سلامت...

گوشی رو گذاشت رو داشبورد..

من - فکر کرده من خیلی از این وضعیت راضیم..مرتیکه ی خود خواه..از خدایه از دستت خلاص شم..

فقط خدا میدونست که هیچکدوم از حرفام از ته دلم نبود..مگه میتونم از زیبا ترین بخش زندگیم به این راحتی دل بکنم؟.ولی امان از این غرور لعنتی..هممون و به گند کشیده..همه مون و..

با بارمان اونقدر اینور و اونور رفتیم که دیگه از پا افتادم..ولی بالاخره بهترین دکوراتور و برا دکوراسیون خونه انتخاب کردم..گفتم یکی از اتاق ها هم اتاق بچه است..اونم قبول کرد...

فصل چهارم

سه ماه بعد

من - نسترن نکن..

نسترن - وای مهسا اینا خیلی نازن..

من - نکن خب پاره میشن..

نسترن - ای خدا منم بچه میخوام.. چقدر کوچولو ان..

من - نسترن جان من اونا رو چند بار شسته ام ها..

فاطمه - چقدر حساس شدی مهسا..

من - خب حق دارم دیگه.. هنوز بچه به دنیا نیومده یک بار شستمشون از بس دست به دست شده..

مehشید - تو از کی اینهمه وسواس پیدا کردی؟

من - وسواس پیدا نکردم پوست بچه لطیفه اینا هم میکروب داشته باشن بچه ام نرسیده مریض میشه..

نسترن لباس و آروم میمالید به صورتش

نسترن - وای خیلی نرم..

من - نسترن اون صورت بتونه کاریت و از لباس بچه ام دور کن.. ببین ترو خدا رنگ فیروزه ای شد سبز لجنی..

نسترن - کجاش؟ کور رنگی هم پیدا کردیا..

فاطمه - میگم نسترن تو که ازدواج کردی .. به فرزام بگو یدونه بچه تولید کنه دیگه..

نسترن - تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره؟

فاطمه - چون قصد ادامه تحصیل داریم ما...

نسترن - ادامه تحصیل تو سرم..

من - شما ۳ ترم از من جلو ترین..

نسترن-چیزی نیست که..بزار فینگیل خان بیاد..تو هم به ما میرسی ۲ سال بخونی خانوم دکتر میشی..

من- انشالله..ولی بچه رو چیکار کنم؟

نسترن-از کی میخوای شروع کنی؟

من- هر چه زود تر بهتر..

نسترن- هیممم...میذارى خونه ی مامانت..

من- نمیخوام کس دیگه ای بجز خودم بالا سرش باشه..

فاطمه- اونوقت باید صبر کنی ۲ سالش تموم شه بعد از این که دادیش به فرید درس و ادامه بدی..

من- نه ..اصلا اونوقت نا نیمونه برام که..

مehشید- به نظرم بعد از ۴ ماهگیش برو..چون هرچقدر بیشتر با بچه وقت بگذرونی اونقدر بیشتر وابسته اش میشی..

دستم و گذاشتم رو شکمم..

من- من حالا هم براش جون میدم..

مehشید- خودت میدونی..

من- آره..تو راست میگی..

مehشید- فقط نباید فرید بدونه..

من- آره اونوقت میگه بچه رو بده به خودم..

فاطمه- مهسا..تو الآن باید به خاط بچه ات از آزادیت بگذری..که با بچه ات باشی..تو نباید از فرید جدا شی...

من- به خاطر همین طرز فکراتونه که حق هممون ضایع شده دیگه..من نمیدونم این چه قانون مسخره ایه که بچه باید پیش

باباش باشه..مامان همه ی دردش و بکشه..همه ی سنگینی بچه اش و ۹ ماه تحمل کنه آخرشم بچه برسه به بابا..وقتی من

صلاحیت نگه داشتن بچه امو دارم..چرا باید بدم به اون دیو دوسر؟..ولی میدونم..فرید آدم خوش گذرونیه..آخرشم بچه رو

میاره میدم به خودم..

بیتا- نه..من اون و میشناسم..این کار و نمیکنه..عاشق بچه است..

من- از کجا میدونی؟

بیتا- میلاد میگفت..

من - هیمم...اشکالی نداره..بلاخره من نقشه امو عملی میکنم..

بیتا- میدونی که اون با این نقشه ی تو خیلی هم خوش به حالش میشه..فکر کردی ۱۶ سال اسیر میشه؟ نه جونم..یه پرستار میگیره واسش..خودش به کاراش میرسه..

من - بلاخره که چی؟ من که نمیتونم از دستش بچه رو فراری بدم..اون پیدام میکنه..مجبورم بدمش به اون..

فاطمه-خیلی هم بد نیست..همه ی زحمتش و اون میکشه تو هم سعی میکنی خودت و بیشتر از اون تو دل بچه ات جا کنی..حالا اسم انتخاب کردی؟

من - از بچگی دوست داشتم اسم پسر و بذارم امیر علی..

فاطمه - اِ بی شعور..من اسم امیر علی رو دوست داشتم..

من - حالا که پسر من زود تر از پسر تو اومده..پس قرعه به نام اونه..امیر علی رستگار..

مehشید- تو اسم آیهان هم دوست داشتیاااا..

من - نه اون عبت بچه امو زیر سوال میبره..امیر علی هم با حاله هم اسم با کلاسیه هم پر عبت..تو اسم بچه اتو بذار..اممم...امیر محمد..یا امیر مهدی..یا حتی غضنفر..هیییمم؟

فاطمه - باور کن لباس بچه ات و میندازم زیر پام لگدش میکنم هااا..

من - وای وای وای ..چه خاله ی بدی....بدجنس..

فاطمه - آی فداش شه خاله..فیلماش و میندازی ببینیم؟

من - به نظر شما این بی شعور میتونه آدم باشه؟

فاطمه - اِ به من چه..

من - تو رو نمیگم که..

فاطمه - پس کی؟

من - فربد و میگم..

فاطمه چرا؟

من - حرفش که میوفته واسه بچه اش جون میده ولی یه بار با من نیومد بریم سونوگرافی..

نسترن - نه ایشون میتونه گربه باشه..

من - نه .. گربه ها رو دوست دارم..ایشون میتونه موش باشه....من گربه..همچین تیکه تیکش کنم کچه...

بیتا- اوپس..بچه ها بد آموز میشن هااا..

پاشدم رفتم از رو تخت بچه ام رها دختر بیتا رو برداشتم..

من - اوخ اوخ اوخ..تپلی..چقدر تو نازی..چقدر خوشملی نانا..چشماشم که آبی شد..کشید به باباش..چشمای پسر من به کی بکشه؟ نه من چشم آبییم نه بابای خاک بر سرش..(میشی) میشه آخرش..

بیتا- قصه نخور..اگه به باباش بکشه جذاب میشه..

من - اره..امیدوارم مٹ باباش نباشه..اخلاقش و عرض میکنم..

نسترن -چشه اخلاقش..

من - هیچی عزیزم اصلا اون پسر پیغمبره..

بیتا- راستی مهسا یعنی از امروز تا کی قراره تو این خونه بمونی؟

من - تا ابد..

بیتا- نمیترسی؟

من - نه..همیشه دوست داشتم مستقل زندگی کنم...

بیتا- حالا چرا اتاق بچه رو نانجی کردی ..بقیه ی جا ها رو سفید و سیاه؟؟یهذره اصلا با هم جور نیستن..

من - اولاً چون سیاه و سفید تو دکور وقتی استفاده میشه خیلی شیک میشه..دوما بچه اولین رنگی که تشخیص میده نارنجیه..سوال دیگه ای دارین؟

بیتا- نه..دستت درد نکنه...

من خواهش میکنم..

بیتا- خب دیگه ما پاشیم بریم که دیگه دیر شد..

فاطمه - ای وای اصلا رضا یادم نبود..خاک تو سرم بچه ام قرار بود از دانشگاه بیاد..غذا هم تو یخچاله..

من - خب غذا داری دیگه..دستش کج نیست که میتونه واسه خودش گرم کنه..

فاطمه - منم پاشم برم که داش درمیا..

نسترن- آره دیگه مجرد نیستیم که تا ۱۱ شب بمونیم..

من- ساعت ۱۰..

نسترن تندى بلند شد..

نسترن- یا خدا..

مehشید- ما خیالمون راحت.. آقامون میدونن خونه ی اینیم..

من- این به چوب میگن بی شعور..

مehشید- همون.. تو..

بیتا- پاشو مهشید دیره دیگه. پاشین بریم که مهسا هم باید زود بخوابه..

من- اگه به خاطر زود خوابیدن من میرید نرید..

بیتا- نه دیگه دیر وقته..

من- باشه..

بعد از حاضر شدن خداحافظی کردن و رفتن.. امشب اولین شیئی که تو خونه ی خودم میمونم.. امروز با بچه ها برای مرتب کردن خونه اومده بودیم که دیگه من موندم.. رفتم از اتاق خوابم سرهم مخصوص حاملگیم و در آوردم و پوشیدمش.. موهام و باز کردم و شونشون کردم.. رفتم از یخچال شیر برداشتم و سه لیوان به زور خوردم که کم مونده بود اشکم دریاد.. همین که میخواستم برم طرف اتاق خوابم شکم شروع کرد به تیر کشیدن.. تندى خم شدم رو شکم.. حالا تو این گیر و دار صدای در هم میومد.. یهذره حالم بهتر شد.. از ترس این که نکنه دردم بگیره تندى رفتم در و باز کردم.. در و باز کردن همانا و جا خوردنم همانا.. بارمان همراه فرید پشت در بود.. شکم باز شروع کرد به تیر کشیدن.. ریختم توم و به زور صاف وایستادم.. بچه شروع کرد به لگد انداختن.. فرید چشمش از بالا تا پایین من و برانداز میکرد..

بارمان- تو چرا رنگت پریده؟ بکش کنار بیایم تو..

بدون حرف رفتم کنار.. بارمان و فرید در حالی که داشتن وارد میشدن بارمان گفت

بارمان- داشتم میومدم فریدم آوردم بهتره یاد بگیره آدرس خونه رو..

نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم چون میدونستم یا جیغ میکشم یا یه همچین چیزی.. نباید نم پس بدم.. چون فکر میکنن از ترس تنها بودن دردم گرفته.. درد شکم در نوسان بود.. هی میگرفت هی ول میکرد.. حالم که بهتر شد کفتم

من- خوش اومدین.. بشینین برم چایی بیارم..

بارمان - زحمت میشه..

من - نه.. بشینید..

رفتم تو آشپز خونه و چایی ریختم.. خدا خدا میکردم وسط را دردم نگیره که چایی ها رو میندازم.. از ترسم تندی رفتم و چایی رو گذاشتم رو میز روبروشون و نشستم رو مبل روبه رویشون..

بارمان - میلاد و رضا و فرزاد و مهیارم اومده بودن دیگه دیدن دخترا پایین از همونجا رفتن گفتن انشالله یه روز دیگه...

من - ای وای چرا تعارف نکردی بارمان؟ چه بد شد..

بارمان - نه گفتن اینا به زور از هم دل کندن الان برن بازم بالا باید رخت خواب بندازن..

من - مینداختیم دیگه.. نمیترسیم که..

بارمان - فعلا اولین روز بودند تو این خونه ست.. تنهایی سر کن..

من - هییمم.. اوه یادم رفت قند بیارم.. بذار برم بیارم..

بارمان - بشین من بیارم..

من - اینجا خونه ی مامان نیست که جای همه چیز و بدونی..

پاشدم رفتم تو آشپزخونه.. بچه یه لحظه هم آرام و قرار نداشت.. همچین داشت لگد میزد که احساس میکردم هر آن معده ام از تو دهنم میزنه بیرون.. نمیدونم اون تو داشت بدنش و کش و قوص میداد یا دوئل میکرد نمیدونم خلاصه باعث شد که واسه چند لحظه نفسم بند بیاد و زیر شکمم تیر بکشه.. جلو چشم سیاه شد.. دستم و زودی گرفتم به کابینت.. صدای هر و کر بارمان و فرید رو مخم بود.. نفسم عمیق کشیدم و قندون و تو یه دستم گرفتم و رفتم طرف پذیرایی..

من نفسم نفس زنون - بفرمایید..

نشستم.. همه جا ساکت بود.. چون اونا داشتن چایی میخوردن..

حرکات بچه که امونم و بریده بود و دردای گاه و بی گاهی که زیر شکم حس میکردم داشت کلافه ام میکرد.. همچین لگد میزد که از رو سرهم، هم دیده میشد.. منم سرم و انداخته بودم و دستم و گذاشته بودم رو شکمم..

بارمان - حالت خوب مهسا؟

نفس عمیق کشیدم.. دیگه از درد اشکم دراومده بود.. عضلاتم منقبض شده بود..

من - بارمان من ... آی... من درد دارم..

بارمان و فرید هر دو با هم از جاشون بلند شدن..

بارمان اومد و جلو پام نشست..

بارمان - خواهی...بینم دردت زیاده؟

من- آره..

بارمان - کی شروع شد؟

من - وقتی شما اومدین.. زیر شکم داره تیر میکشه.. بچه آروم نمگیره.. کلافه شدم..

بازم نفس عمیق کشیدم..ولی اگه داد نمیزدم میبکیدم صد در صد..بلند داد زدم..

من- آآآآآآآآآآآآ آی.. خداااااااااااا.. من که خوب بودم..

بارمان- بیا بریم لباسات و بیوش ..

من - نه..

بارمان - چرا؟

من - میترسم..

شروع کردم به اشک ریختن..

بارمان بلند شدو رفت تو اتاقم..فربد اومد نشست جلوم..يه نگاه به من و يه نگاه به شکمم که حرکت کوبش وارش قطع

نمیشد..زیر لب گفتم

من - بچه چه زوری داری..خسته نشدی؟

فربد - چرا میترسی؟

جواش و ندادم..اونقدر لیم و گزیدم که طعم خونو حس کردم..بارمان تندی بالاس ها و کش توی دستش اومد..

بارمان- پیا پیوش بریم..

من با بغض - نه..من نمیرم..

فريد - بچه آسيب مي بينه ديوونه..

من - نه.. من میترسم.. درد داره.. نمیرم..

بارمان - بری نری این دردو باید تحمل کنی..

من - میدونم نمیتونم طاقت بیارم... آخرشم بدون این که بچه ام و بینم میمیرم.. میدونم.. من نمیخوام بمیرم..

بارمان - زیونت و گاز بگیر دیوونه.. تو هیچیت نمیشه.. از همه لحاظ نرمالی.. پس چیزی نمیششه..

من - پس چرا ۷ ماهه؟

بارمان - اون و دیگ باید از بچه پرسى.. اون عجله داره زود بیاد.. به من و تو هم ربطی نداره.. پس پیوش..

من - بارمان یهذره صبر کن دیگه.. اگه خوب نشدم بریم خب؟

بارمان - چرا التماس میکنی؟ باشه..

بارمان رفت پشتم و شروع کرد با آرامش موهام و با دستش ناز کرد.. بعد موهام و کشید بالا و با کش بست.. شروع کرد به

خوندن.. میدونست همیشه این آهنگ بهم آرامش میده..

بارمان - گریه کن / نمیتونی / پیش اون نمیونی / اون دیگه رفته بسه تمومش کن / گریه کن / ته خطه / عشق تو دیگه رفته / تودلش

یکی دیگه نشسته تمومش کن / چشم به راه نشین اینجا / میمونی دیگه تنها /

من - بارمان بریم..

بارمان - دردت خوب نشد؟

من - نه.. یا میمیرم یا نمیمیرم دیگه..

بارمان شل من و انداخت روم و با کمک فرید هر دو از دو طرف دستم نگه داشتن و من و از خونه بردن بیرون..

من - فرید لباسای بچه رو از اتاق میاری؟ با پتوش؟... گذاشتمشون رو تختش..

فرید دستم و ول کرد و رفت طرف اتاق ها.. داشتیم سوار آسانسور میشدیم که دیدم فرید با کیف نانجی توی دستش شروع

کرد به دوئیدن و وقتی به ما رسید که در داشت بسته میشد.. تندى سوار شد و در بسته شد.. تو خودم جمع شده بودم.. واقعا آدم

فکر میکرد دارن جونش و میگیرن.. بیتا چطوری تو این درد ها میتونست لبخند بزنه؟.. سعی کردم به چیزای خوب فکر

کنم.. وقتی به این فکر میکردم که بچه ام و میتونم امشب تو اون سرهم ساده ی نارنجی رنگ سایز ۱ بینم دلم یه جورى میشد

و دوست داشتم هرچه زود تر اون لحظه رو بینم.. دوست داشتم صداش و بشنوم.. خدایا من نمیرم.. ترو به همه ی مقصدات

حداقل بذار یه بار بچه ام و لمس کنم.. عرق کرده بودم.. حالم داشت رفته رفته بدتر میشد.. احساس میکردم هر آن امکان داره

بچه بیوفته.. واسه همین پاهامو جفت کرده بودم.. احساس میکردم بچه داره حرکت میکنه.. در باز شد و زودی رفتیم طرف

ماشین بارمان.. سوار شدیم.. من و فرید عقب بارمان هم که رانندگی میکرد..

من - بارمان... زنگ بزنی به مامان..

بارمان - باشه زنگ میزنم..

من - همین الان..

بارمان - فرید زنگ بزن به مامان بگو زودی خودش و برسونه به بیمارستان نزدیک خونه..

من - به..دکترم..زنگ.....زدین؟

بارمان - وای پاک یادم رفت..

بارمان شروع کرد به زنگ زدن..

بامان - سلام خانوم دکتر

دکتر -...

بارمان - داداش مهسا زارعی هستم...دردش گرفته بد جور درد داره داریم میبریمش به بیمارستان (...)

دکتر -..

بارمان - خب خدا رو شکر..چشم..تا یه ربع اونجاییم..

بارمان تلفن و قطع کرد..

بارمان - میگه خودم تو بیمارستانم تازه از اتاق عمل در اومده..

فرید - سلام مامان..

مامان -...

فرید - مهسا دردش گرفته داریم میبریمش به بیمارستان(..)..زودی خودتون و برسونید..مهسا میخواد بیینتتون..

مامان -.....

فرید - فقط مامان با احتیاط برونی ها!!..دیگه فکرمون پیش شما نمونه..

مامان -..

فرید - بله بارمان اینجاست..

مامان -...

فرید - چشم منتظر میمونیم..

بارمان- چي ميگه؟

فربد - هیچی گفتمنت من بمونید..

بارمان شروع کرد به خندیدن..

بارمان- این مامان منم پاک عقلش و از دست داده هااا..

[illegible]

بارمان- طاقت پیار گلم..

فربد سرم و ناز میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت...

بلاخره رسیدیم به بیمارستان.. بردنم تو و گذاشتم رو تخت.. مامان اونجا بود.. خب حقم داشت زود خودش و برسونه چون

نزدیک بود..همه دنبال تخت من راه افتاده بودن..مامان گریه میکرد

مامان - دخترم..میگذره..این دردم میگذره..

دست مامان و گرفتم و گفتم..

من - مامان....(لبم و گزیدم)..حلالم میکنی؟

مامان گریش تند تر شد..

مامان - نه..اگه از این حرفا بزنی حلاله نمیکنم..

مامان فربد(شکوه)- دختر گلم از این حرفا نزن..انشالله که سالم با بچه ات میای بیرون..

این کی اومد؟ جمل خالق..

من - خدا حافظ..

نمیدونم چرا به دلم گذاشته بودن که اگه برم تو اون اتاق دیگه برنمیگردم.. آخرشم فرید طاقت نیاورد..

فرد - بین تو از اون اتاق میای بیرون.. فهمیدی؟ اینقدرم خودت و لوس نکن.. تو این دنیا تنها کسی نیستی که داره طبیعی

میزاد..

این آدم همیشه که..

تخت و حرکت دادن..

دکتر - خب مامان خانوم..خوبی؟

من - عالی..

دکتر شروع کرد به خندیدن..آخه زن حسابی تو این گیرو دار و تو این درد لا مذهب آدم میتونه خوب باشه؟

دکتر - بریم که ینیت میخواد امروز چشماش و به این دنیا باز کنه...

فصل پنجم

من - مامان زود باش دیگه..

مامان - چیکار کنم؟

من - مامان امیر علی خودش و کشت ورش دار..

مامان - تو برو خیالت راحت..

من رو به امیر علی که رو زمین نشسته بود و دستاش و برام باز کرده بود و از ته دل داشت گریه میکرد گفتم

من - ببخشید مامان وقت ندارم بوست کنم..

امیرعلی - مامایی...

من - فدات شه مامانی.. شلوغی نکنیاا..

وای این بچه گریه میکنه انگار به دلم چنگ میزنن..

پریدم بیرون سوار ماشین شدم و راندم طرف دانشگاه.. دلم پیش امیر علی ۲ سالم بود.. ترم آخر موسیقی بودم و یه ماه دیگه دکتری میگرفتم.. با ۲۷ سال سن... امیرعلی یه هفته تو دستگاه موند.. نارس بود بچه ام.. اونقدر کوچیک بود که همه بهش میگفتن بند انگشتی.. اما عوضش الآن تپل شده.. اونقدر دوشش دارم که حد و اندازه نداره.. فرید فهمید دارم میرم دانشگاه ولی چیزی نگفت و بچه رو تا هفته ی بعد سپرده به من.. چون هفته ی بعد تولدشه.. من و فرید از هم طلاق گرفتیم.. دوست ندارم اون روزا رو به خاطر بیارم.. چقدر گریه کردم و چقدر امیرعلی گریه کرد بماند.. واقعا از اونروز به بعد دلم اونقدر برای یه لحظه بودن تو بغلش تنگ شده که اگه امیرعلی نبود صد در صد دق میکردم.. ساعت ۴ میرم و ساعت ۱۰ شب از دانشگاه میام.. فردا هم پنج شنبه است و دو روز دانشگاه ندارم.. یواش یواش دارم واسه امتحان ها آماده میشم.. ولی میدونم اگه امیر علی رو هفته ی دیگه ازم بگیرن نمیتونم رو درسم تمرکز کنم.. یه فکری به سرم زد.. گوشیم و برداشتم.. شماره ی فرید و گرفتم..

فرید - الو..

من - سلام فرید خوبی؟

فرید - ممنون.. فرمایش؟

پسره ی حمال

من - امشب بیا خونمون کارت دارم..

فرید - کدوم ونه؟

من - خونه ی من..

فرید - باشه ساعت چند؟

من - ساعت ۱۱ خونه ام..

فرید - بای..

گوشی رو قطع کردم و گفتم

من - برو به جهنم.. حیف که کارم بهت گیره آقای مغرور.. از خود راضی پاپتی..

من - مامانم نخور اونو..بذارش سر جاش..

از آشپز خونه رفتم بیرون..امیر علی داشت مجسمه ی کوچیک رو میزو میخورد..کنارش زانو زدم..

من - خوشمزه است؟

امیر نگام کرد و از ته دل خندید..نباید به روش میخندیدم..اینطوری خودش و لوس میکنه که هر کاری که بخواد بکنه کاریش نداشته باشم..ولی دلم میخواست بگیرم قورتش بدم..

من - مگه نگفتم به اینا دست نمیزنی؟ گفتم یا نه؟

امیر - مامایی..

من - چیه؟

امیر مجسمه رو گذاشت رو میز و دستاش و باز کرد و مدل پنگوئنی اومد و از گردنم آویزون شد..وای خیلی خودم و نگه داشتم که بغلش نکنم ولی نمیشد که..نشستم زمین و محکم بغلش کردم ..شروع کردم به قلقلک دادنش..اونقدر خندید که دیگه نا داشت بخنده..نشوندمش جلوم و گفتم

من - پسر مامان..تو دیگه بزرگ شدی..آقا شدی..آقا مگه مجسمه میخوره؟

امیر شروع کرد به خندیدن..منم همینطور.

من - مبینی..خنده داره..اگه بخوای این کار و بکنی یا به چیزی دست بزنی مجبور میشم جمعمشون کنم اونوقت خونه امون زشت دیده میشه هیچکس نمیداد خونه امون..باشه؟ دیگه دست نزن..باشه؟

امیر خیلی مظلوم سرش و تگون داد..همیشه اینارو میکرد که کاریش نداشته باشیم..

من - مظلومه دیگه بچه ام..

زنگ در زده شد..به ساعت نگاه کردم به ۱۲ یه ربع مونده بود..یعنی ما اینقدرا هم براش مهم نیستیم که زود بیاد...خوبه..

من - امیر بابا اومد..دیر کرده هااا..میگم بیا قهر کنیم باهاش ..باشه؟

امیر سرش و تگون داد...

امیر - قهل..

من - درسته..حالا پاش و بریم در و باز کنیم..

امیر رفت و به زور نشست رو مبل و دستاش و تو سینش قفل کرد و گفت

امیر - قهلم..

من - ای خداااا...موش بخورت..

رفتم و در و باز کردم..

من - میومدی حالا وقت بود..

فرید - کاری نداری برم؟

من - چقدر تو بی ذوقی..مثلا بچه ات تو این خونه زندگی میکنه..حداقل برای دیدن اون یهذره ذوق نشون بده...

فرید - مگه نخواییده؟

من - نه خیر منتظر تو بود..

فرید - خانوم زارعی لطفا از دوم شخص جمع استفاده کنید..

من - بیا برو تو..ادای من و در میاره..چیششششش

فرید با یه پوزخند وارد شد..

فرید - بابایی..امیر بابا..کجایی؟

فرید وقتی دید امیر اونطوری نشستهرفت طرفش..

فرید - چرا نیومدی دم در؟

امیر - قهلم...

فرید - اوه اوه اوه...خب حالا بیا آشتی..

امیر یه نگاه با من انداخت که پشت فرید پشت به آشپزخونه وایستاده بودم کرد..

منم سرم و به نشونه ی نه تکون دادم..اونم تندى از مبل اومد پایین و دوئید طرف من..اومد و پام و بغل کرد..

من - مامانی زشته آخه..

امیر - نه..قهلم..

من - خیلی خب برو بشین رو مبل من واسه بابا یه چایی بیارم..باباش شما هم میتونید بشینید..

فرید از جاش بلند شد و نشست رو مبل..هر جا میرفتم امیر مثل جوجه دنبالم بود...چایی ریختم و بردم تو پذیرایی..امیرم دنبالم..

من - امیر..میری تو اناقت ماما؟

امیر - نه..

من - هیییممم..دست شما درد نکنه پسر خوب..برو با ماشینات بازی کن...

امیر - باسه...

من - خب..خودت که میدونی تا یه هفته دیگه امتحاناتم شروع میشه..ازت خواهش میکنم...بین این یه خواهشه..از اونجایی که قرار نیست واسه امیر تا ۵ سالگی تولد بگیریم میخوام امیر و تا یه ماه ازم نگیری..بذار امتحانام و بدم تمومش کنم..بعدا بگیرش..میدونم نمیتونم طاقت بیارم..

فرید - نه..این و از من نخواه..من هفته ی دیگه ازت میگیرمش..

من - تو حرف حالیت میشه اصلا؟

فرید - چطور؟

من - میگم دوهفته اینور اونور که واسه تو فرقی نمیکنه..

فرید - چرا مگه بچه ام نیست؟

من - چرا اذیت میکنی؟

فرید - همچین قصدی ندارم..

من - خب دیگه حرفام تموم شد میتونی بری ..

فرید - تو من و بیرون میکنی؟

من - بله..دارم بیرون میزنم..در ضمن هر روز میام بچه امو میبینم..فهمیدی؟

فرید - زمانی بیا که خونه نیستم..وگرنه امکان نداره بذارم بیای تو خونه ام..

من - پرستار و یه بار بگو بیاد خونه ی من باهاش حرفا دارم..

فرید -چه حرفی؟

من - اونش دیگه به تو ربطی نداره..

فربد - پس بهش نمیگم..

من - مشکلی نیست..بلاخره که قراره بینمش..

فربد بلند شد و بدون این که نگاهی به بچه بندازه داشت میرفت

من - آقای رستگار چاییتون و نخوردین..

بدون حرف در و کوبید و رفت...

اعصابم به هم ریخت..داشتم تند تند میرفتم طرف اتاق امیرعلی..

من - آخه عاشق کجای این مرتیکه شدی؟ آدم درستی ک نبود احساساتم که در حد صفر

البته داشت ها!!..خیلی هم داشت ولی همش خرکی بود..بعد از هر رابطه با فربد یه روز شکم درد میگرفتم!که تو هفته دو بار بود..

در و باز کردم..

من - امیر پاشو بخواب بینم..

امیر - نه مامایی..

داد زدم..

من - میگم پاشو بخواب امیر..

امیر - چلا داد میزلی؟

من - میگم پاشو بخواب..

امیر - پیس تو ..پیس تو..بخوا..بخوابم؟

امیر به خاطر سنش نمیتونست درست و سریع حرف بزنه هر کلمه رو که میخواست بقیه اش و درست کنه بگه دوبار کلمه ی قبلیش و تکرار میکرد..اونقدر موقع حرف زدن حس میگرفت که از خنده ریسه میرفتیم..ولی الآن اون دیو دو سر اعصاب برام نذاشته که خنده ام بگیره..فکر نبودن امیر رو اعصابم بود..

من - نه خیر..لازم نکرده..از هفته ی بعد باید بدون من بخوابی..فهمیدی؟ اون بابای از خود راضیت نداشت بیشتر پیشم

بمونی..پس عادت کن به نبودنم..

چراق خوابش و روشن کردم و بلند کردم و گذاشتمش رو تختش..

من - حالا هم بخواب..بیام ببینم نخوابیدی میزنمت هااا...

امیر دماغش قرمز شد..هر وقت بغض میکرد دماغش قرمز میشد..پسر باهوش و حرف شنوی بود..و البته خیلی با محبت..درو بستم و رفتم تو آشپزخونه..واسه خودم قهوه درست کردم..گذاشتم رو میز از تو کابینت شکلات در آوردم..نشستم رو صندلی..شکلات و برداشتم بخورم..پشیمون شدم..بذار قهوه ام هم مثل زندگیم تلخ باشه..حوصله نداشتم آروم آروم بخورم قهوه رو سر کشیدم..احساس کردم دارم گل میخورم..عقم گرفتم..تا حالا تلخ نخورده بودم..دهنم و آب کشیدم و نشستم رو صندلی..سرم و گذاشتم رو میز..چرا زندگی من اینطوری شد؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ هممون داریم چوب این غرور بیجامون و میخوریم..۲۷ سال دارم مهر طلاق خورده تو شناسنامه ام..زندگیم از این رو به اون رو شد..اون خشبختی که تو خونه ی بابام داشتم رفت و جاش و به این زندگی بی روح داد همش درس و دانشگاه و شبا هم یه ذره بازی کردن با امیرعلی..بچم چه گناهی کرده مگه؟ اون که موقعیت و درک نمیکنه..من چرا واسه کوچولوی خودم عصبی میشم؟..خدا ازت نگذره فربد..کاری کردی که واسه امیر علی عصبی بشم..تو باید این عصبانیت و تحمل کنی نه بچه ی بی گناه من..این بچه از همین حالا باید بدبختی بکشه..شده توپ فوتبال بین دو خانواده..از اینجا به اونا پاس داده میشه از اونجا به ما..مگه بچه ام چه گناهی کرده که باید تاوان کار های ما رو پس بده؟ چیکار کرده که باید چوب غرور ما رو بخوره؟ البته امروز فهمیدم که فربد من و دوست نداشته..میدونم که همش هوس بوده..اون با هر کی که خواسته تونسته با یه چشم به هم زدن رابطه برقرار کنه ولی با خودش گفته این کاره نیست بهتره باهاش ازدواج کنم و به دوستانم نشون بدم که من هر کی رو که بخوام میتونم به دست بیارم..و الحق که خوب تونستم..خوب تونستم قلبم و بکنه ببره..عاشقشدم..ولی همون اندازه هم امروز ازش متنفر شدم..تندی پاشدم و دوئیدم طرف اتاق امیرعلی..چرا روزای آخر و واسه خودمون زهر کنم؟..در و باز کردم..احساس کردم امیر تکون خورد..رفتم بالا سرش..الهی مامان بمیره واست عزیزم..قند غسل مامان..داشت گریه میکرد..وقتی فهمید من اومدم چشمش و بست..فکر میکنه من اشکاش و لرزش چشمش و نمیبینم..بلندش کردم..سنگین شده بود..

من - امیر مامان..فدات شم بیداری؟

امیر - بله...من و نژن مامایی..

من - دستم بشکنه اگه تو رو بزخم مامانی..دورت بگردم عزیزم..مامانی..به یه شرط میذارم با من بخوابی..

امیر - چی؟

من - به حرفام گوش بدی و اونا رو انجام بدی مامان..باشه؟

امیر - جسم..

من - چشمت بی بلا..بیا بریم تواتاق من..واست شرک میندازم نگاه کنی..باشه؟

امیر - آخه دیله..

من - امروز و بی خیال شو مامانی..امروز برنامه کنسله..

امیر - آخ جووون..

من - بیا بشین رو تخت..

امیر و گذاشتم رو تخت و گفتم

من - مامانی خوب به حرفام گوش کن..من میدونم تو پسر خیلی با هوشی هستی..و میدونم که حرفام و قشنگ میفهمی..پس خوب به حرفام گوش کن..اگه این کارایی که بهت میگم و نکنی دیگه مامانت نمیشم..باشه؟

امیر - چسم..

من - ببین امیر من ۲ روز دیگه یعنی شنبه تولد سه سالگیته..خب..قراره خونه ی تو عوض بشه..

امیر - چجولی؟

من - امیر تو بابایی رو دوست داری؟

امیر - خیلی دوشش دالم..

من - اندازه ی من؟

امیر - آله...

من - خب ..ببین امیرم..تو از شنبه میری خونه ی بابایی..اونجا اتاق خوب و بزرگ داره وسایل جدید داره لب تاپ داره..گوشی داره..من اینجا نمیتونستم که برات بخرم...

امیر - آخ جووون...

من - آره فدات شم..تو دیگه من و تو طول روز نمیبینی..عوض این که خونه ی مامان جون باشی یه خانوم میاد و نگهت میداره..میخوام پسر خوبی باشی و اون خانوم و اذیت نکنی..باشه؟

امیر - باسه..

من - باشه؟

امیر -چسم..

من - امیر..هرچی دلت بخواد به بابایی بگو بخره..باشه؟ هیچی تو دلت نمونه هااا...پول من و بابات یکیه (آره خیر سرم)..باشه مامان؟

امیر - حتی ماسین سارژی هم میگره؟ (حتی ماشین شارژی هم میخره؟)

من - آره قربونت برم..اونم خوشگلش و میخره..هرچی دلت بخواد میخره..باشه مامان؟ حتی دوتا دوتا هم میتونه بخره..اگه نخرید کافیه بگی مامان بود میخرید..اونموقع سه تا میخره...من بابات ومیشناسم...

امیر - مامایی...میذالی من psp امو هم بیلیم؟

من - نه مامانی..بذار اون بمونه..به بابا بگو بخره..وقتی اومدی خونه ی من اون و بر میداری وقتی رفتی خونه ی بابات اونیکیی که بابات میخره رو بازی کن..و تا میتونی مدل بالاش و ارزش بخواه باشه مامان؟

امیر - باسه..باسه..ولی..ولی میگم مامایی..مامایی..x و نبلیم؟ (از x منظور همون xbox.)

من - نه بابا میخره..بذار یه ذره به خرج بیوفته..

امیر - باسه..

من - امیر علی هر وقت دلت برام تنگ شد زنگ بزنی حرف بزیم باشه مامان؟

امیر - باسه..

من - راستی امیر مثل همیشه تو حیاط نمیری خب؟

امیر - چسم...

من - آباریک الله پسر خشگلم..پس اون خانومه رو اذیت نمیکنی باشه؟

امیر - باسه..

من - امیر هرچی که گفت گوش کن فقط اون چیزایی که با حرفای من جور در نیامد و گوش نکن میفهمی منظورم و؟

امیر - آله مامایی..

من - فدات شم..حالا بیا کارتون ببینیم..باشه؟

امیر علی - باسه..

اون شب تا ساعت ۴ صبح با امیر کارتون دیدیم و بازی کردیم..فرداشم رفتیم شهر بازی اون قدر بازی کردیم که امیر دیگه نمیتونست چشمش و باز نگه داره..بغل بارمان خوابش برد..الآنم داره با باباش میره و انگار یه تیکه از وجودم و داره با خودش میبره...اون داره میخنده و من از تو میترکم..کاش میگفتم بقراری کنه..کاش میگفتم گریه کنه شاید فرید دلش به رحم بیاد و بذاره بیشتر پیشم بمونه..وقتی طلاق گرفتم قلبم با فرید کنده شد و رفت الآنم که پاره ی تنم وداره میبره روحم با خودش

برد...یه مرده ی متحرک شدم..زندگیم اونقدر بی فروغ و بی امید و هدفه که کسلکننده ترین روزام و سال هام و گذروندم..من باید تاوان پس بدم..این تاوان هم تا آخر عمرم همراهمه..

فصل ششم(جلد دوم)

گوشیم زنگ خورد..امیرعلی بود اسمش و تو گوشیم روحم سیو کرده بودم.

من - سلام عمر من..چطوری مامان؟

امیرعلی - خوبم مامان..کی برمیگردی از اتریش؟

من - تو فرودگاه تهرانم مامانم..دارم میام..

امیرعلی داد زد

امیرعلی -آخ جووووون..مامان دلم برات یه ذره شده بوود..پس میرسی به جشن مدرسه امون..

من - جشنتون کیه؟

امیرعلی - فردا مامان فردا..

من - آخ فدای تو شم..بازم شاگرد اول میشی؟

امیرعلی - بله که میشم..دیدی بابا؟ دیدی داره میاد..

من - امیرعلی جان..مامانی من فردا تو مدرسه میبینمت دیگه..باشه؟

امیرعلی - نه مامان..ترو خدا..دلم برات تنگه..

من - دلمامانم برات تنگه گل بهارم..ولی امروز خیلی خسته ام..ببخشید که نمیتونم امروز پیام..باید یه سر به استدیو هم بزنم عزیز دلم..

امیرعلی - مامان..خیلی دوست دارم..دلم تنگته آخه..

من - ما بیشتر..

امیرعلی - مامان یه لحظه بابا کارت داره..

من - قطع کن بگو از گوشی خودش زنگ بزنه..

امیرعلی - چه فرقی داره؟

من - خیلی فرق داره..

امیرعلی - باشه.. دوست دارم بای بای..

من - بوسسسسسسسسس..

گوشی رو قطع کردم.. بچه ام فقط با من حرف میزنه سر ماه هم باباش شلوارش و در میاره که ۵۰ تومن و با کی حرف میزنی.. در حالی که بیشتر مکالمه ی من و امیرعلی نیمساعت بیشتر طول نمیکشه.. فریدم اونقدر با خط امیرحرفای مفت تحویل من میده که ۵۰ تومن و هم رد میکنه دیگه.. گوشیم زنگ خورد..

من - بله؟

فرید - سلام.. چطوری؟

من - الحمدالله.. میگذره.. تو چطوری؟

فرید - عالی.. ببینم.. تو نمیتونی یه روز از کارت بزنی بیای اینجا؟ بچه کم مونده بود گریه کنه..

من - نه نمیتونم بزنم.. باید همین امروز راست و ریستش کنم.. فکر میکنی دلم نمیخواد ببینمش؟ بعد از یک ماه که اونور بودم دارم از دوریش دق میکنم.. ولی فردا میام و از مدرسه میبرمش خونه ام.. خیلی دلم میخوادش..

تو دلم گفتم (البته با تو)

فرید - باشه.. بعدا حرف میزنیم دیگه..

من - باشه.. حرف میزنیم.. بای..

قطع کرد.. پسره ی دیوونه ی تو دل برو ی جذابِ بیشعورِ مغرور.. از خود راضی!! از خود مرسی!! خود پرست!! بی همه چیز بی ادب.. اونقدر دلم تنگشه که امونم و بریده.. سوار تاکسی شدم و رفتم طرف استودیو موسیقیم که ۶ سال از تاسییش میگذره.. با فرید تقریبا همکار شدم.. تو دانشگاه هم درس میدم.. البته فریدم هست.. تو یه دانشگاه درس میدیم.. روزایی که کار ندارم بچه امو میارم پیش خودم.. خدار و شکر از وقتی فرید ۶ سالش شد اون پرستار کثافت و مرخص کرد.. کلا شده بود کنه و چسبیده بود به فرید.. اونقدر حرص میخوردم که نگووو.. وقتی میرفتم خونه ی فرید میگفت باید به آقای رستگار بگم بعد بذارم بیاین داخل.. اونقدر وقتی من و میدید فخر میفروخت که انگار با فرید ازدواج کرده.. البته از فرید بعید نیست شاید تو اون چند سال کارش و هم ساخته باشه.. وقتی من اونجا بودم انقدر خوب با اون پرستاره حرف میزد که دوست دشتم بگیرم هر دوشونم بکشم.. با همین دستام خفهاشون کنم.. اونقدر دستام و مشت میکردم و محکم فشار میدادم که تو دستم زخم میشد از جای ناخونام.. ولی عوضش بلا نبود که با امیرعلی سرش نیاریم.. همشونم فیلم کردیم نگه داشتیم.. وقتی اونا رو نگاه میکنم غرق شادی میشم.. یادمه یه روز خونه ی فرید بودم من و امیر نشسته بودیم و با هم بازی میکردیم.. امیر اون موقع ۵ سالش بود.. تلفن خونه زنگ خورد و اون تلفن و جواب داد..

پرستار(خانوم سارا سارمی)- جونم؟

(...)-...

سارا- سلام فرید جووون...

کم مونده بود عق بزمن..من و امیر یه نگاه به هم انداختیم و شونه بالا انداختیم..زیرچشمی داشت نگاهمون میکرد..رفتم کنار امیر و تو گوشش گفتم

من- میخوای یه ذره شیطونی کنیم؟

امیرم اون موقع ها خیلی شلوغ بود..خیلی..یه پارچه آتیش بود برعکس الانش..

امیر- آخ جونن..باشه مامایی..

من- بهش بگو بره یه چیزی از اتاق برات بیاره..فقط خیلی معطلش کن..

امیر- باشه..

امیر-سارا..

سارا- یه لحظه عزیزم..جانم؟

امیر- ول کن اون و بعدا حرف میزنی بیا از اتاق ماشین بزرگه ی من و بده..

سارا-به مامانت بگو دیگه عزیزم..

امیرعلی- آخه نمیخوام مامایی خسته بشه..

سارا- عزیزم بعدا بهت زنگ میزنم..بایی...بیا بریم..

امیرعلی چشمکی بهم زد و بردش تو اتاق..تندی پاشدم و گوشیم و زدم به فیلم برداریش و گذاشتم رو شמینه که روبه روی آشپزخونه بود رفتم دم آشپزخونه رو که پارکت بود و روغن ریختم..خوب که لیز شد رفتم نشستم سر جام..صدای امیر علی رو میشنیدم..

امیرعلی-اِه..نمیتونی چیزی رو که خودت گذاشتی رو پیدا کنی؟ مثلا تو پرستارمی هااا...نخواستم بیا..

من- چی شده مامانی؟

امیر- هیچی مامایی..ول کن..

من- باشه فدات شم..

امیرعلی دم گوشم گفت

امیرعلی - کجا مامان؟

من - دم آشپزخونه..

امیر علی سرش و برد عقب و لبخند زد..بعد بلند گفت

امیرعلی - حداقل یه لیوان آب پرتغال بیار..

سارا یه چشم غره رفت و رفت طرف آشپزخونه..من و امیر علی شروع کردیم به شمردن..

من و امیرعلی - ۱،۲،۳..

خورد زمین..برای این که شک نکنهتندی دوئیدم طرفش..

من - اوا سارا جون چی شد؟

حواسم بود که پام و رو اون قسمت نذارم..امیرم پشت سرم اومد..تندی ردش کردم و اون رفت دستمال برداشت..سارا رو بلند

کردم و خودم باهاش راه افتادم

من - چرا تو هی میخوری زمین؟ دخترم اینقدر دست و پا چلفتی؟ عزیزم یکم دقت کن دیگه..

سارا عصبی شد و خواست که از اونجا رد شه باز خورد زمین..ابرو هام و دادم بالا و لبم و گزیدم و ریز ریز خندیدم..امیرم که

وسط آشپزخونه کر کرش هوا بود..بهش اشاره کردم که نخنده..اونم شروع کرد به ریز خندیدن..

من - پاشو سارا جون..پاشو..

سارا پاشد..پام و جایی گذاشتم که روغن نزده بودم..امیر دستمال و خیس کردو وقتی سارا پشتش به آشپزخونه بود تندی زمین

و سایید..بچم همچین افتاده بود رو دستمال که کم موند بودم از خنده غش کنم..بعد که تمیز شددیگه دستمال پیدا نکرد

نشست زمین و با باسنش شروع کرد به تمیز کردن زمین..بعد بلند شدو پشت به دیوار آروم آروم شروع کرد به رفتن طرف

اتاقش..اونقدر خندم میومد که نتونستم خودم و کنترل کنم و دوئیدم تو دستشویی و شروع کردم به خندیدن..بعد از اونروز فقط

بلا سرش میاوردیم یه روز امیرعلی گفت

امیرعلی - دوست ندارم بجز تو و مامان جونیا(مامان جون ها) و عمه کسی به بابام بگه فرید..البته به جز آقاییون..

تو استدیو پوشه ها رو مرتب کردم واطلاعات و به لبتایم زدم و یه سر به اتاق ضبط زدم و وقتی مطمئن شدم همه چی مرتبه

منشی رو مرخص کردم و گفتم فردا همه ی قرار ها رو کنسل کنه..بهدونه بچه که بیشتر ندارم..والله..نشد فدای سرش..رفتم

خونه..نشستم و چایی خوردم..اول خواستم برم با امیرعلی چت کنم بعد منصرف شدم..باید تا فردا صبر میکردم..و واقعا کار

سختی بود...گوشی رو برداشتم و خونه ی بیتا اینا رو گرفتم..رها گوشی رو برداشت

رها- بفرمایید

این دختر اونقدر شیرین و خوشگل و ملوس بود که آب دهن آدم راه میوفتاد..

من- سلام خاله جون خودم..خوبی عزیزم؟

رها- آخ جون خاله مهسا..خوبی خاله؟رسیدی؟

من- به لطف شما عزیزم..بله رسیدم..تو خوبی؟ مدرسه چطوره؟

رها- هست دیگه خاله..

من- کارنامه گرفتی؟

رها- نه خاله فردا میگیرم..

من- انشالله مثل پارسال شاگرد اول میشی..

رها- مرسی خاله..قول میدم امسال بیشتر از امیرعلی نمره بیارم..

من- انشالله..

رها- اون پسر بی معرفتت کجاست خاله؟

من- خونه ی باباشه..

رها- کی میاریش؟

من- تو که باهاش قهری..مگه نه؟

رها- معلومه که قهرم..

من- میگم رها چطوره فردا بعد از مدرسه بریم شهر بازی..هیممم؟ چطوره؟ من و تو و مامان و امیر..

رها- آخخخخ جون...باشه خاله..خاله به مامان بگو نه نگه دیگه..باشه؟

من- باشه عزیزم..حالا گوشی رو بده..

رها- مامان خاله مهشاست..

بیتا- اصلا که خودم نفهمیدم..با داد و هوار حرف میزنی..الوو..

من- سلام چطوری؟

بی‌تا- کوفت..رفتی یه زنگم نزدیاااا...

من- ممنونم...تو لطف داری..بی‌تا فردا بچه ها رو ببریم شهر بازی؟

بی‌تا- ساعت چند؟

من- بعد از مدرسه..شیفت ظهرن دیگه..

بی‌تا- باشه..ولی باید زود برگردیم هالا..

من- ساعت ۸ خونه ام..خودم پس فردا دانشگاه دارم ..یه ماه عقب افتادن از درس..دیگه اگه غیبت هم کنم که دیگه واویلا..

بی‌تا- باشه..اوکی..چه کارا میکنی؟

من- کار خاصی نمیکنم..تو هنوزم نمیخوای بیای دانشگاه؟

بی‌تا- نه به خدا دوره ی دانشجوییم قسم خوردم از اونجا برم دیگه پامم نذارم..

من- باشه..هرچی خودت بگی..

بی‌تا- نه پَ هرچی تو بگی..

من- آدم نمیشی که..برو..برو به حمالتت ادامه بده..

بی‌تا- تو هم همینطور..

من- نه من میخوابم..

بی‌تا- خوش به حالت واقعا خوابم میاد..باید میز و جمع کنم..

من- باشه..پس وقتت و نمیگیرم..

بی‌تا- برو به درک..

من- پیش بچه این حرفا رو میزنی؟

بی‌تا- نه بابا هدفن و کرده تو گوشش داره اورگ میزنه..

من- حلال زاده به خالش میره..

بی‌تا- آره..اورگ و خیلی دوست داره..

من- امیر علی هم درامز و دوست داره..راستی..مبین خیال برگشت نداره؟

بی‌تا - نه.. به مزاجش خوش اومده..

من - خب بایدم خوش بیاد ترکیه جای خوییه..

من - بی‌تا می‌خوای بگم نسترن و فاطمه و مهشیدم با بچه ها بیان؟

بی‌تا - بگو.. هرچه بیشتر بهتر..

من - اوکی.. پس زنگ می‌زنم..

بی‌تا - باشه.. برو بگیر بکپ

من - باشه.. بای..

بی‌تا - بای..

بعد از بی‌تا به فاطمه زنگ زد که رضا برداشت و بهش گفتم بده به فاطمه.. اونم خوش آمد گفت و بعد داد تا با فاطمه حرف بزنم..

من - سلام فاطمی.. چطوری؟ نساء چطوره؟

فاطمه - سلام.. خوبیم.. هیچی.. داره زار می‌زنه..

من - باز چرا؟

فاطمه - بدون پستونک نمی‌خوابه..

من - آخی.. خب بدین بهش..

فاطمه - نه بابا فردا پس فردا نمیتونم جمعش کنم بچه ام ۳ سال و نیمش و رد شد!!!!...

من - خب بشه.. وقتی خودش می‌خواد..

فاطمه - تو به خودت نگاه نکن که به امیر ندادی پستونک بخوره.. امیر حرف گوش کن بود.. نساء حرف گوش نمیده..

من - چون لوسش کردی..

فاطمه - اره.. میدونم..

من - فاطمه فردا ساعت ۵ و نیم میریم شهر بازی من و امیر علی و رها و بی‌تا.. تو هم با نساء می‌ای؟

فاطمه - پَ نه پَ می‌ذارم شما برین خوش باشین.. زود تر از شما اونجام..

من - ایول داری تو به قرآن..برو اون بچه رو وردار خودش و شهید راه پستونک کرد...

فاطمه - باشه..برو به سلامت..

من - خداحافظ..

بعد از اونم زنگ زد به نسترن و مهشید..مهشید یه جفت بچه داشت که هر دو دختر بودن و اسماشون مهدیس و پردیس بود..هر دوشون خیلی ناز بودن و خیلی هم ناز میکردن..اونقدر حرفای قلمبه سلمبه میزدن که آدم دهنش یه متر باز میموند و ۲ سال سن داشتن..مهیاری و میلاد و رضا و فرزاد و فرید اونقدر پدرای خوب و مهربونی بودن که آدم میگفت فقط بشینمو موقع حرف زدن با بچه ها نگاهشون کنم..نسترن یه پسر به اسم آتش داشت و یه دختر به اسم آناهید..آتش یه سال از امیر علی کوچیکتر بود و آناهید که آنید میگفتیم بهش سه سال از آتش کوچیکتر بود و مرکز توجه امیر علی..که رها به این اخلاق امیر علی حسودی میکرد و به آنید میگفت دختر بد..امیر علی هم برای این که حسادت رها رو بیشتر کنه انید و بغل میگرفت و همش باهاش بازی میکرد..ولی میدونستم که امیر علی از رها بیشتر خوشش میاد..رها با بزرگتر ها مثل بزرگتر ها رفتار میکرد و پیش بچه ها مغرور بود و اونقدر با فکر و باهوش بود که به بچه بودنش شک داشتیم..درست برعکس مامانش بود..بیتا وقتی کوچیک بود همش بارمان و ماهان پسر خاله ام دستش مینداختن و اون گریه میکرد..ولی رها خیلی باهوش بود..برای این که کارای امیر علی رو تلافی کنه میومد و مینشست بغل من و اونقدر زبون میریخت که بغلش میکردم و میوسیدمش و امیر علی حسادت میکرد و عصبی میشد..یه بار اصلاً بامن حرف هم نزد..میگفت تو مامان منی یا مامان رها؟ واما یه جایی فهمیدم که هرچقدرم که با هم رقابت داشته باشن و حسادت هم و تحریک کنن بازم هوای همدیگه رو دارن..یه بار یکی از پسر های محله که دوست امیر علی بود برای این که تو بازی برنده شه رها رو حول داد و رها خورد زمین..گریه نکرد..مغرور تر از اونی بود که گریه کنه..ولی هرچی باشه بچه بود..امیر علی تو روی سپهر دوستش وایستاد و گفت

امیر علی - نه تنها که بازی رو باختی بلکه از این به بعد دیگه دوست من نیستی..

بعد اون دست رها رو میگیره بلندش میکنه و میاره تو حیاط ساختمون و رها اونجا امیر و بغل میکنه و میزنه زیر گریه..امیرم بغلش میکنه و بهش میگه اگه گریه نکنه میذاره با آدم آهنش بازی کنه..رها هم قبول میکنه و دیگه گریه نمیکنه..

امیر که تا حالا گریه ی رها رو ندیده بود از اون به بعد اون و کرده بود سوژه ی رها...هر کاری که رها به خواسته ی اون انجام نمیداد تهدیدش میکرد که میگه به همه که گریه کرده..رها هم ناچارا قبول میکرد..البته رو این مسئله من خیلی با امیر حرف زدم..ولی بچه بود دیگه..چه میشد کرد..بیتا هم میگفت بهتر امیر عاقل تر از رهاست..میتونه کنترلش کنه..خلاصه از بحث بچه ها بگذریم که حکایت های زیادی داره که اگه بگم سه چهار جلد باید بگم..حالا فردا دیدنی تره...سرم و گذاشتم رو بالش و به امید دیدن فرید و بچه ها خوابیدم..

جلو مدرسه رسیدم..رفتم تو حیاط..امیر و دوستش و مامان دوستش با فرید وایستاده بودن و داشتن حرف میزدن..از بودن اون خانوم پیش فرید کم مونده بود بترکم..دوست داشتم گیساشو بکشم..انگار اومده جشن عروسی..البته من خودم هم ارایش کردم هااا..ولی نه تا اون حد..امیرعلیمن و دید..براش دست تکون دادم..بلند داد زد

امیر علی - ماماننن...

من - جانم....

امیر دوئید طرفم و پرید تو بغلم..

بوش کردم و بوسیدمش..بوی فرید و میداد..

من - چه عطری زدی تو شیطان؟

امیر - وای مامانی..دلم تنگت بود شدییییییید..

من - فدات شم..

امیر علی - عطر بابا رو زدم..

من - ای؟ پسر بزرگ شده..آقا شده...پسر گل مامان..آخ..دلم برات شده بود قد شیش..

امیر تو بغلم شروع کرد به خندیدن..

من - ای جالان لباس و وای وای خنده هاشوووو...

شروع کردم به آروم آروم قلقلک دادنش...

امیر خیلی سنگین شده بود..مخصوصا من با اون پاشنه های ۲۰ سانتی نمیتونستم بیشتر از اون نگاهش دارم..ولی بچه بود دیگه..صداش کل حیاط و گرفته بود..فرید با لبخند اومد طرفمون..

امیر علی - مامان ترو خدا بسه..نکن مامان..

من - که دلت تنگه آره؟

امیر - آره..هر کاریم بکنی بازم دلم تنگته...

من - فدات شم..

فرید از پشت امیر و بغل کرد..در حالی که داشت امیر و میگرفت دستش خورد به شکمم..یه جوری شدم..یه لرزه تو تنم

افتاد...سفید کننده نزده بودم قرمزی لپام بهتر معلوم میشد..فریدم یه چند ثانیه موند بعد به خودش اومد و گفت

فرید - امیر بابایی، مامانی نمیتونه که تو رو این همه نگه داره..با اون کفشاش..واسه کمرش ضرر داره فشار میاد مثل پیر زن ها راه میره..

امیر شروع کرد به خندیدن..اون خانوم هم با بچه اش اومد طرف ما..

خانوم- سلام حال شما..

من با لبخند دستم و دراز کردم و گفتم

من- سلام خانوم..ممنونم..شما چطورید؟

خانوم- ممنونم..شما مامان امیر علی هستید؟

من- بله..این اقا پسر م میثمه..درسته؟

میثم سری تکنون داد..

من- خوشبختم اقا کوچولو..

میثم- مرسی..

من- بده بچه امو فرید که از کمرم واجب تر اونه..

فرید امیر و گذاشت رو زمین و گفت

فرید- نه ضرر داره..ول کن..یه ذره طاقت بیار دیگه..

من- دیروز تا امروز خود خوری کردم زنگ نزد که اینجا تلفیش و سرش در بیارم چی میگی تو..

فرید- بله درسته..حالا بیاین بریم تو تا جاهار و نگرستن..

من- ببینم امسال تو ۲۰ میشی یا رها؟

امیراخماش و کشید تو هم و گفت

امیر-معلومه من..

من- ببینم و تعریف کنیم..امروز رها هم کارنامه میگرفت..ولی اون چیز دیگه ای میگفت..میگفت از امیرعلی بیشتر میشم..

امیر عصبی شد

امیر- لازم نکرده..من بیست میشم..از بیست که بیشتر نیست..

من- از کجا میدونی بیست میشی؟

فرید- خانم چرا اینقدر بچه ی من و تحت فشار قرار میدین آخه؟

من- مگه من چیزی گفتم؟..ولی امیر تو ترم دوم خیلی مواظب باش هااا..چون رها کمین کرده..

امیر - اشتباه کرده..پارسال من ارزش بیشتر شدم..

من - بله ولی فقط دو درصد..

امیر - خب که چی؟ بلاخره که من اول بودم..

من - بله..صحیحه..خب بدوئید که دیر نکنیم..

رفتیم و تو سالن تئاترشون نشستیم ردیف اول..اول من بعد امیرعلی بعد فرید نشست..اون خانومه هم پیش فرید پیش اونم میثم نشست...

اول یهذره سخن رانی کردن بعد نمایش شروع شد بعد جایزه ها رو دادن..

مدیر - نفرات اول و به عرضتون میرسونم..امیرعلی رستگار،میثم سلطانی،رامین بیدقدار و فرزاد علوی معدل بیست و تو مدرسه آوردن...به افتخار این شاگردان نمونه یه کف مرتب بزنید...

شروع کردیم به دست زدن..الهی من فداش شم..بوسش کردیم و اونم رفت بالا..کارنامه با لوح تقدیر بهشون دادن و اونا همونجا موندن..خانوم کناری من گفت

خانوم - ببخشید میشه یه صندلی برین اونور تر؟ اونا تا اخر مراسم انجا موندگارن..شوهرم سر پاست واسه همین...

یه نگاه به شوهرش کردم و نشستم جای امیرعلی..فرید با خنده کنار گوشم گفت

فرید - چیه دلت برام تنگ شده؟

سرم و بلند کردم و ابرو هام و دادم بالا و گفتم

من - تو چطور؟

فرید - به چه مناسبت؟

من - نمیدونم..به هر مناسبتی..دل تنگی شاخ و دم نداره که..در ضمن نه خیر..این خانوم ازم خواهش کرد پیام اینور شوهرش بشینه..

فرید - و تو هم از خدا خواسته اومدی..

من - تو هر جور دوست داری فکر کن..دلیل من این توء (به قلبم اشاره کردم)

فرید سری تکون داد و گفت

فرید - فردا میای دانشگاه؟

من - هییییم...

فرید - خسته نباشی..

من - ممنونم.. تو هم همینطور.. من امروز فریدو ...امم..امیر و میبرم شهر بازی.. با بیتا و فاطی و نسترن و مهشیدو برو بیچ..

وای خراب کردم.. اشتباهی به جای امیر گفتم فرید... به امیر نگاه کردم.. با لبخند ما رو نگاه میکرد.. بهش یه بوس فرستادم... که ناظمشون دید.. فریدم همینطور..

فرید - زشته این چه کاریه؟

من - چه کاریه؟

فرید - یه تُن برق لب به اون لبای قلوئه ایت زدی اینجا هم که لبات و قنچه میکنی بوس میفرستی واسه امیر علی اون ناظمه هم.. لا اله الا الله..

ریز خندیدم

فریدم خنده اش گرفته بود

فرید با خنده - هااا.. یه نفسم بکش.. به خدا اگه زخم بودی..

من - بازم هیچ کاری نمیتونستی بکنی..

فرید - بخوام الانم میتونم بکنم..

من - به مناسبت؟

فرید - هان؟

من - منظورم من چیه تو باشم؟

فرید - مامان بچه ام..

من - چه دلیل منطقی...

فرید - خیلی منطقیه.. این بچه رو من کاشتم تو شکم تو..

از خجالت آب شدم..

من - تو خجالت سرت نمیشه؟

فربد خندید و گفت

فربد - آخی.. خجالت کشیدی؟

من- من که مثل تو از سنگ نیستم..

فربد - یعنی به اون روزا که با هم بودیم هم فکر نمیکنی؟

من- چه لزومی داره؟

فربد - هيچي..

من - دیگہ بس کن یہ ذرہ حیا ہم خوبہ واللہ.. میترسم امیر اخلاقش بہ تو برہ..

فربد - هیسیسیم.. جالب میشه..

من- خیلی.. پدر و پسر با هم میوفتین به جون دخترا..

فربد - مهسا یه بار دیگه این حرف و بزنی به خدا میدونم باهات چیکار کنم..

من۔ چرا؟ مگہ طلاق نگرفتی کہ این کارا رو بکنی؟

فربد - نه خير.. زياديم حرف نزن.. بذار بفهميم چي ميگن..

من-درسته اصلا تو نبودی که هی حرف و کشش میدادی..والله به خدا..

فربد اخم کردو روبه رو نگاه کرد..بلاخره رضایت دادن که بریم و من هم اجازه ی امیر علی رو گرفتم و سوار ماشین شدیم..

امیرعلی-مامان چرا از ماشینای بابا نمیخری؟

من- چون در اون حد کارم نگرفته.. به همین کپه هم راضیم..

امیرعلی - ولی من این ماشین و بیشتر از ماشین بابایی دوست دارم..

من - چرا؟

امیر - چون جمع و جورہ قرمزہ تمیزہ..

من- چه دلایل قانع کننده ای.

امیر علی - بله.. من بزرگ شدم این ماشین و بده به من..

من - تا اون موقع این از مد میوفته بچه..

امیر - چی میشه؟ به من شولتم بدن میروم چون خیلی دوش دارم..

من - واقعا شولت دوست داری؟

امیر علی - آره..چطور؟

من - باشه بزرگ شو واست میخرم..

امیر - جون من؟

من - امیییییییر..

امیر علی - ببخشید دیگه قسم نمیخورم...

من - یهدونه که پسر بیشت ندارم..تو جون من و بخواه کیه که بده؟

امیر شروع کرد به خندیدن..بعد دیدم امیر ساکت شد و به بیرون نگاه کرد..بعید بود امیر علی تو ماشین بشینه و شیش و هشتیا رو گوش نده...

من - پِسمَرِ مامان..گل من..چی شده؟

امیر - هیچی مامان..

من - میشه مثل بچگیت بهم بگی مامایی؟

امیر خندید و گفت

امیر - نه..

من - اوا..چرا؟

امیر - چون دیگه بزرگ شدم..زشته..

من - آخ فدای اون زبونت شه مامان..چه کنیم باشه..

من - رها هم میاد هااا...

امیر - ا..کجا؟

من - یه جای خوب..میخوام ببرمت خونه تیپ بزنی..راستی امیر میدونی اونروز چی شنیدم؟

امیر - چی؟

من - شنیدم که.. آتش میگفت من رها رو خیلی دوستش دارم..

این حرفم دروغ نبود آتش رها رو خیلی دوست داشت.. فقط از دور مواظبش بود.. من و نسترن به این نتیجه رسیدیم که آتش عاشق شده.. بعدم نشستیم به این نظریه امون خندیدیم..

امیر - کی؟ آتش؟

من - آره.. بدجور خاطر خواه رها شده..

امیر لباس و به هم فشار داد.. دوست نداشت رها مرکز توجهات باشه..

گوشیم زنگ خورد.. از سیم رها بود..

زدم رو آیفون از گوشه ی چشم هم هوای امیر و داشتم..

من - جونم خاله؟

رها - سلام خاله جون.. اون پسرت و برداشتی از مدرسه؟

من - بله برداشتمش.. چطور؟

رها - پیشته؟

من - آره.. تو کجایی؟

رها - خونه ی خاله نسترن..

من - اوهو.. اونجا چیکار میکنی؟

رها - با مامان اومدیم.. من زود از مدرسه اومدم واسه همین سر راه اونجا رفتیم.. آتش برو کنار ببینم..

نگاهی به امیر انداختم.. دستاش و تو سینهش قفل کرده بود پاهاش و تکون میداد..

رها - آتش میخوای بزnm رو آیفون؟

آتش - نه نمیخواد..

رها - پس برو.. خاله بده به اون بی معرفت کارش دارم گوشیش خاموشه..

فصل ششم

من - بفرما...

رها - الو..سلام آقای امیر..

امیر - فرمایشتون چیه خانوم رها؟

ای خدا!!! باز اینا کارنامه گرفتن شروع شد جنگشون..

رها - به عرضتون برسونم که معدلم ۲۰ اومده..از تو بیشتر شدم..

امیر رو زانوهایش نشست رو صندلی و دستاش و به کمرش گرفت وبا عصبانیت طرف تلفن که رو داشبرد بود خیز برداشت و گفت

امیر - هه خیال کردی..منم ۲۰ شدم..

رها - پس نه تو زیادی نه من..یکی شدیم..

امیر - بله..

رها - پس بای..

قطع کرد..فقط زنگ زده بود حرص بده..که موفق هم شد..

امیر - فکر کرده من میذارم اون بیشتر از من بشه..دختره ی لوس..

من - اون ازت بزرگتره ها!! اینطوری حرف نزن..

امیر - خب که چی؟ ۷ ماه ازم بزرگتره دیگه.. تو یه سال به دنیا اومدیم.. پس فرقی نداره.. بذار اون آتش و بینم.. میره با دخترا دوست میشه؟

من - خب تو هم با آنید دوستی..

امیر - انید کوچولو..

من - هیچ فرقی نداره.. بلاخره دختره..

امیر - کار خوبی میکنم..

من - درسته...

پیاده شو..

امیر علی - کجا؟

من - فروشگاه پسر شجاع..

امیر علی با خنده - مگه نگفتی میریم خونه؟

من - نظرم عوض شد.. تو که میدونی..

امیر علی - بله میدونم نظرت تند تند عوض میشه و زود تصمیم میگیری..

من - باریک (شروع کردم به دست زدن)

امیر یهذره نگا کردو در حالی که پیاده میشد گفت

امیر علی - خوشگل شدی مامان..

بلند خندیدم.. امیرم مثل باباش بود.. مغرور بود.. خجالت میکشید تو روم بگه روش و کرد اونور.. راستش قبل از رفتن به اتریش تصمیم گرفتم موهام و رنگ طلایی تیره بکنم.. همیشه موهام بلوطی رنگ بود.. ولی اینبار که ابرو هامم مدل شیطونی برداشته بودم و موهام و طلایی تیره با مش استخانی کرده بودم خیلی بهم میومد.. بدبخت آرایشگره همش از بلندی موهام ناله میکرد.. راست بیرون آوردن این موهای بلند از کلاه خیلی خیلی سخت بود.. خودم کم مونده بود گریه کنم.. همش تگون میخوردم.. اونم میگفت بذار موهات و یه ذره بزnm.. منم میگفتم نه.. آخه فرید موهام و خیلی دوست داشت.. واسه همین هیچوقت کوتاهشون نکردم.. فقط دوماه یه بار پابیناش و میزنم.. اونم به خاطر موخوره است..

پیاده شدم و رفتیم تو به پاشاژ از اونجایی که بهمن ماه بودو هوا سرد بود یه چیزی باید انتخاب میکردیم که به فصل
بیاد..نشستم رو به صندلی و گفتم

من - امیرعلی بیا..

امیرعلی - جونم؟

من - امیرعلی..انتخاب لباس و به عهده ی خودت میذارم..فقط باید به چند نکته توجه داشته باشی..۱.لباسی متناسب به فصلی که
توشیم انتخاب کن..۲ هر چی که انتخاب کردی سعی کن به تیبت و به ستن بیان ۳ سعی کن لباس ها با هم متناسب باشه
یکیش آبی نباشه یکیش زرد..۴ باید تجسم کنی ببینی کدوم رنگ با مثلا رنگ آبی یا سفید جور در میاد..۵ هیچوقت از یک
رنگ تو لباس استفاده نکن..و این که تو امروز میخوای سوئی شرت و کفش و شلوار و بولیز و کلاه انتخاب کنی..سعی کن
همشون اسپرت باشن..از الآن نیم ساعت وقت داری که همشون و انتخاب کنی پوشی تا ببینمت..اوکی؟

امیرعلی - اوکی..

من - روم و سفید کن..

امیرعلی - حله..

نیم ساعت و چشمام و رو هم گذاشتم و به گذشته فکر کردم..به خریدایی که با فرید میرفتیم..به روزای جمعه که با هم غذا
میپختیم..

من - اون پیاز و بده من فرید..

فرید - ماشین نیستم که هنو دارم پاکش میکنم..

من - وای چقدر دستت کنده..زود باش شکمم قار و قورش بالا گرفت..

فرید - اووووهه بین چقدر مونده هنوز..ساعت دوازدهه..

من - باشه..گشنگی وقت نداره که...

فرید - مجبوری صبر کنی..

آه کشیدم..

من - فرید بردار تو سبزی ها رو تمیز کن..پیاز ها با من..

فرید - آهان..هم بخرم هم تمیزش کنم..دیگه چی؟

من - میمیری؟

فرید - شاید..

دلم گرفت..من اینهمه کار میکنم صدام در نیماذ این واسه من آه و ناله میکنه..

من - باشه..همش و من انجام میدم زود پیر میشم میمیرم خیالت راحت میشه میری با یکی دیگه ازدواج میکنی..

داشتم خودم و لوس میکردم دیگه...فرید با لبخند اومد طرفم..من و برگردوند طرف خودش..چشماس از زور سوختن اشکی شده بود..دستاش کثیف بود..

من - دستات کثیفن..

فرید - من هیچوقت فرشته امو از دست نمیدم..فهمیدی؟

من - فرشته ات کیه؟

فرید سرش و آورد جلو و لبام و بوسید..

فرید - تویی..

سرم و کردم تو گردنش..گردنش و بوسیدم و گفتم

من - حالا سبزی هارو تمیز میکنی؟

فرید شروع کرد به خندیدن..

فرید - تا وقتی که نذاری دستام و همینطوری بمالم رو صورتت نه..تمیز نمیکنم..

من - نه..

فرید - آره..

شروع کردم به دوئیدن..

من - نه..فرید ترو خدا بو پیاز میگیرم..

فریدم پشت سرم داشت میدوئید..

فید - به من چه؟

من - فرید جان من فرشته اتم هااا..

فرید بلند خندید و گفت

فرید - شکالی نداره..

از پشت من و گرفت..

من - نکن..ای خدا!!!..به خدا میسوزه..

فرید - نمیسوزه نترس..

ودر نهایت دستاش و مالید به صورتم...بعد من و برگردوند و شروع کرد به بوسیدنم..

بعد از این که اتش خواستنش یهذره خاموش شد گفت

فرید - مرد هیچوقت حرفش دوتا نمیشه..این و مطمئن باش..

من -قربون تو مرد بشم من..

فرید - ما بیشتر..

من - من که مرد نیستم..

فرید - قربون تو زن بشم من..

من -!!!!..صد بار گفتم از کلمه ی زن خوشم نمیاد..

فرید - ما بیشتر..

من - تو هم؟

فرید - آره..

من - پس چرا میگی؟

فرید - پس چی بگم؟

من - خوبه منم به تو بگم مرتیکه؟

فرید - نه..

من - پس تو هم به من میگی خانوم..

فرید - چشم..حالا بریم که بیشتر اینجا بمونی به جای ناهار میخورمت..

بلند خندیدم..

امیر علی - مامان..مامان..بیدار شو..

چشام و باز کردم..

من - جونم مامان..وای چه خوشگل شدی تو بلا...

امیر یه جین آبی پر رنگ پوشیده بود..با کفشای آل استار سرمه ای..با بولیز اسپرت سرمه ای اندامی یقه باز با یه کلاه سفید اسپرت مدل جدید گنده..با یه کت سفید آستین سه ربع که آستیناش و داده بود بالا..

من - عالییه..خوشم اومد..خوبه..درسته من گفته بودم سوئی شرت باشه..ولی کتم بد فکری نیست..۲۰..میخریم..

دیگه امیر لباسا رو در نیارود و لباسای مدرسه اشو گذاشتیم تو کیسه و پولشون و دادیم و اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم و رفتیم طرف شهر بازی..گوشیم زنگ خورد

من - بله؟

نسترن - کجایی پ؟

من - داریم میایم..شما تو ورودیش وایستیم ما هم بیایم..

نسترن - اوکی..

من - بای..

رسیدیم به شهر بازی و ماشین و پارک کردیم..با امیر پیاده راه افتادیم طرف شهر بازی..

من - امیر علی..

امیر علی - جونم مامان؟

من - میدونی که مرد باید پر عبهت باشه و در بعضی از موارد حرفش دوتا نشه؟ میدونستی که من و بابات به خاطر یه حرف بی فکرانه از هم جدا شدیم؟ میدونستی که غرور زیادی هم در دسر میاره؟

امیر علی - نه نمیدونستم..

من - آره مامان جان..قبل از اینکه حرف بزنی باید فکر کنی..باید اون حرف و تو دهنه مزه مزه کنی..بینی ای حرف به نفع توئه یا به ضرر تو..باید به این فکر کنی که این حرفت موجب ناراحتی بقیه میشه یا نه..تو محیط خانواده غرور و بذار کنار..ولی تو محیط بیرون مغرور باش که نگو پسره چه سبکه..پسری که تو راه رفتنش دقت کنه و درست راه بره دل خیلی از دختر ها رو میبره..سینه یهذره جلو..جوری قدم برمیداری که انگار زمین زیر پاهات میلرزه..البته خیلی هم تو حس نرو چون این تو حس رفتن فقط تو حرکت آهسته به کار میاد..تو حرکت تند یا معمولی خیلی ضایع به چشم میاد..باید خودت کنترل کنی..موقع راه

رفتن زیادی دست و پات و تاب نده..سرت و اینور اونور نچرخون..موقعی که داری با یه دختر یا پسر حرف میزنی همه ی احساسات و بکش تو نگاهت و بدون پلک زدن نگاهش کن..این باعث میشه که طرف مقابلت مجذوب تو بشه..فهمیدی؟

امیرعلی - بله..ممنونم مامانی که اینا ر بهم گفتی..

من - اینم یادت باش که یک مرد و بهتر از هم جنسای خودش یه جنس مخالف میشناسه..فهمیدی؟ پس کاری نکن که قابل شناخت بشی..شخصیت مرموز همیشه آدما رو جذب خودش میکنه..غیر قابل پیش بینی باش..دست نیافتنی باش مامانی..باشه؟

امیرعلی - چشم..

من - خیلی هم به خودت مغرور نشو..خوشگل تر و جذاب تر و خوش پوش تر از تو هم وجود داره..این و یادت نره..

امیر - یادم نمیره..

من - آفرین پسر گل..جنتلمن به مردی میگن که حمایت گر مردم باشه..مهربون ولی در عین حال خشن باشه..یعنی باید بدونی که کجا باید عصبی باشی کجا مهربون..فهمیدی؟

امیرعلی - اهم..

من - خب دیگه واسه امشب بسه..بدو بریم که فعلا وقت بازیه..راستی..مواظب لباسات هم باش..لباس نشون دهنده ی شخصیت آدمه..

امیر - چشم ..

من - چشمت بی بلا..خوشگل من..

من - سلام سلام سلام..چطورین..سلام خاله..فدای تو بشم من..

با همه سلام و علیک کردیم و پول ورودی رو دادیم و رفتیم تو..

بیتا - وای وای وای..امیر..چه خوشتیپ شدی پسر..

امیرعلی - مرسی خاله..

من - رها هم خوشگل و شیک شده..ولی به نظرت سرما نمیخوره؟

بیتا - خودش انتخاب کرده..دوست داشت امروز گوره خر بشه..

رها به بیتا توپید

رها - |||| مامان..

بی‌تا - راست میگم دیگه..همش راه راهی..اونم سفید و مشکی..

رها - خیلی هم خوبه..تو رم میبینم آقای امیر خان..زشته ادای یکی رو در میاری..

امیرعلی - از خودت یاد گرفتم خانوم رها..

رها - حرف زدن با تو به جایی نمیرسه..

امیر - و برعکس..

رها سرش و چرخوند و رفت..

من - فاطمه اون فندق خاله رو بده ببینم..

فاطمه - همچینم فندق نیستا...

من - پس چرا بغلش گرفتی؟

فاطمه - چون رو زمین نیمونه..

من - خب آیدم سه سال داره بین چه راحت داره راه میره..

فاطمه - به نساء بگو به من نه..

من - نساء خاله..میرین تو استخر توپ بازی کنین؟

نساء سری به نشانه ی موافقت تکون داد..چون طبق معمول تو دهنش پستونک بود..بچه ها رو بردیم طرف استخر..

من - امیر میری؟

امیرعلی - نه ماما منم دیگه بزرگ شدم..

من - هنوز اونقدر ها هم بزر نشدی ها!!!!

امیرعلی - نه..ممنونم ماما..من نمیرم..

من - هرچی تو بگی..سوار چی میشی؟

امیرعلی - سفینه..

من - وای امیر..اینم بازی بود تو انتخاب کردی؟

امیر - خیلی خب پارا تاول..

من - باشه..این شد یه چیزی..

رفتم ۴تا بلیط پارا تا اول گرفتم..

من - بیتا..پیر به این فسقلی ها نشون بدیم نمیترسیم..

با هم سوار شدیم..بعد از اون سوار رنجر و سالتو و فیریزی و چند تا از بازی های دیگه هم شدیم و راه افتادیم طرف خونه..تو ماشین بودیم که گوشیم زنگ خورد..فربد بود..نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم..

من - بله؟

فربد - سلام خوبی؟ کجایی؟

من - تو راه برگشت..

فربد - بین مهسا من الآن خونه نیستم..یه جاییم..شب احتمالا خونه نباشم..تو امیر و ببر خونه ی خودت فردا بیار بذار خونه با هم راه بیوفتیم طرف انشگاه..

من - آهن نزدیک صبح میا خونه..

فربد - نمیدونم، گفتم شاید..(فربد..بیا دیگه)..خدا حافظ..(اومدددددددم)

گوشی رو قطع کرد..اعصابم به هم ریخت..چرا میگی یه جایی؟ خب معلومه که تو مهمونی هستی...صدای اون عجزه هم ثابتش کرد دیگه..دیوونه ی بی شعور..

من - میریم خونه ی من..

امیر علی - اولیی..

من - امیر..

امیر - بله مامان..

من - مطمئنی چیزی قرار نیست به من بگی؟

امیر - چطور؟

من - احساس میکنم تو دلت یه چیزایی هست..

امیر - آره مامان..هست..

من - چی؟

امیر - مامانی..

من - جون مامانی؟

امیر - من میدونم تو هنوزم بابا رو دوست داری..

من - این چه حرفیه؟

امیر - چند بار موقعی که به عکسش نگاه میکردی دیدمش..همون عکسی که تو کیف پولت هست..

چونم لرزید..دلم گرفت..اشکام جاری شد.

من - آره مامانم..دوسش دارم..

امیر - مامان گریه نکن..به خدا منم گریه ام میگیره هااا..

من - امیرعلی..نمیدونم تو اون دنیا قراره جواب تو رو چی بدم..میدونم مامانی که خیلی سختی کشیدی..ببخش..من و بابات

داریم چوب غرور بی جامون و میخوریم..

امیر - نه مامان..من چیزایی دارم که حتی یه پسر که مامان و باباش با هم زندگی میکنن ندارن..من از همه چی دوتا دوتا

دارم..ولی..دوست داشتم همه ی داشته هام و بدم که یه روز..فقط یه روز شما رو با هم ببینم..

الهی بمیرم واسه بچه ام..

من - آیه که ریخته شده عزیزم..

امیرعلی - مامان..اونروز وقتی عمو میلاد و بابا با هم حرف میزدن شنیدم که نامزد خیلی وقت پیش بابا برگشته..

با این حرف امیرعلی انگار یه چیزی از بالا سرم افتاد کف پام..ماشین و کشیدم کنار..سرم و گذاشتم رو فرمون..

من - پریا؟

امیر - آره آره..اسمش پریا بود..

من - کی شنیدی؟

امیرعلی - دو هفته پیش..

من - چی میخواد؟

امیرعلی - نمیدونم..ولی یه بارم بابا آوردش خونه و من بهش معرفی کرد..مامان اگه بابا بخواد با اون خانومه ازدواج کنه من میام

پیش تو..اون خانومه از من خوشش نیاد...

من- غلط کرده خوشش نیاد.. دختره ی.. لا اله الا الله.. میگی چیکار کنم؟

امیر- باید اول بفهمیم که بابا هم تو رو دوست داره یا نه..

من- آخه چطوری؟

امیر- قدم اول.. باید یه سوژه پیدا کنی که باهاش قرار بذاری.. یا هم تعقیبش کنی و ببینی کجا میره.. البته بیرون از خونه.. اگه مرکز خرید هم باشه چه بهتر..

من- خب که چی؟

امیر- هیچی.. یه میس بهم میندازی.. منم بابا رو میکشم اون سمت.. میدونی که بابا رو حرف من حرف نمیزنه..

من- شیطون.. چطوری اینا به مخت میرسه؟

امیر- هر شب فکر میکنم..

من- اممم.. راستش یه استادی تو دانشگاه هست که یه بار ازم خواستگاری کرده.. فریدم ازش خوشش نمیاد.. اون خوبه؟

امیرعلی- نه مامان.. باید کسی باشه که بابا باهاش دشمنی نداشته باشه.. اگه با کسی که دشمنه قرار بذاری اونوقت بهانه میاره که اون کیه که تو انتخاب کردی اصلاً آدم خوبی نیست..

من- خب.. یکی از همکارامون.. فردا بعد از کلاس باهاش قرار دارم.. باباتم یه بار گفت آقای با کمالاتیه..

امیر- خوبه.. عالیه.. پس اون و به یه رستوران دعوت کن..

من- من؟

امیر- به خاطر بابا..

من- باشه.. ببینیم چی میشه.. تو هم خوب شیطونی ها..

امیر- دست پرورده اتم مامی جان..

من- زیون نریز..

امیر- پیش به سوی ماجرا جویی..

من- والبته هیجان..

من - خب بچه ها..تا این جا واسه امروز کافیه..

فصل هفتم

گوشیم زنگ خورد

من - سلام خوشگله..چطوری؟

امیر - وضعیت چطوره؟

من - سفیدِ سفید..آخه تو کلاسم..

امیر - مامانی..

من - جان مامان..

امیر - من زنگ میزنم به بابا میگم من گشنمه بیاد با هم بریم بیرون..میگم به تو هم بگه بیای..تو هم بگو که نه قرار کاری دارم..

من- باشه شیطونک..بای بای..

امیر - باایییییییییی... بوس..

گوشی رو قطع کردم دیدم همه دارم نگام میکنن..یه ابروم و دادم بالا و از کلاس خارج شدم..فربد و از دور دیدم که گوشیش دستش بود و داشت حرف میزد..گوشیم و برداشتم و دروغکی گرفتم به گوشم..

من- هه هه هه..بله درستة..شما راست ميگين..امروز..چشم..خواهش ميكنم ..خدحافظ..

همش خدا خدا میکردم کسی زنگ نزنه که آبرو برام نیمونه..خدا رو شکر که زنگ هم نزدن..

فرید - سلام استاد خانوم..

من - سلام..خوبی؟

فربد - خوبم..باکی حرف میزدی؟

من-امممممممممم..خب..با یه همکار..

فربد- آهان..خب میگم همین الان داشتم با امیر حرف میزدم..میگه امروز برای ناهار بریم بیرون..میگه به مامانم بگو..

من - هان؟؟؟؟ آهان..اممم.... نه ..بهتره شما برید..من نیام..

فربد - چرا؟ امیر خواسته ها..

من- خب آخه من خودم تو استديو قرار دارم...

فربد - آهان.. از اون لحاظ..

من - بله..

فرید - باشہ..ھرچی تو بگی..

من- پَ نَ پَ..هرچی تو بگی..

فربد - چرا که نه..

من- برو فرید.. برو...

خندید و رفت..زودی گوشتیم و برداشتم و شماره ی آقای بیاتی رو گرفتم..

بیاتی - بلہ؟

من - سلام جناب بیاتی..خوب هستین؟

بیاتی - به سلام..خانوم زارعی..خوید؟

من - بله...راستش آقای بیاتی..من میخوام امروز مکان قرارمون و تغییر بدم..به رستوران(..) بریم بهتر نیست؟ آخه استدیو به جایی که من قراره بعد از قرار شما برم دوره..واسه همین میخوام از اونجا یک راست برم سر قرار..

بیاتی - مشکلی نیست..باعث افتخاره خانوم..چشم..ساعت چند؟

من - ساعت...اممم..۵..خوبه؟

بیاتی - عالی..پس من منتظر تونم..

من - ممنونم..خدا حافظ..

زودی زنگ زدم به امیرعلی

من - امیر - ساعت ۵ تو رستوران همیشگی..

امیر - اوکی مامان..بای بای..

من - بای پسر گلم..

من - آقای بیاتی..من با این مسئله مشکلی ندارم..

بیاتی -پس حله..

من - بله..حله..

بیاتی - خب به سلامتی..

لبخندی زدم..تقریبا ده دقیقه میشد که فرید اینا اومده بودن..منم نهایت تیپ و زده بودم..اصلا جرئت نکردم بهشون نگاه کنم..این آقای بیاتی هم اونقدر شوخ بود که همش میخندوندم..

من - امروز و مهمون منین ها..

بیاتی - نه خانوم..این نهار از طرف من یه هدیه باشه..

من - نه..نه من قبول نمیکنم..

بیاتی - امکان نداره بذارم وقتی من هستم یه خانوم که همراهه دستش و تو جیبش بکنه..

ابروهام رفت بالا..بیاتی تو هم؟ فکر کنم ۳ سال هم از فرید بزرگتر باشه..ولی عجیب جذاب بود..اون چونه ی مستطیلیش رو مخ آدم راه میرفت..رو مخ هرکی غیر از من..من هنوز شوهر قبلیم از تو گلوم پایین نرفته..

من - خب آقای بیاتی من دیگه یواش یواش داره دیرم میشه..باید پاشم..

بیاتی - صبر کنین پول غذا رو بدم بعد..

من - چشم..

بیاتی پاشد و رفت پول غذا رو بده..زیر چشمی امیر و نگاه کردم..داشت نگاهم میکرد..فربدم سرش و انداخته بود پایین..امیر تندی گوشیش و دستش گرفت..بعد از چند ثانیه اس اومد..

بازش کردم..امیر بود نوشته بود

امیر - مامان..بهتره بری خونه..

من نوشتم

من - چرا؟چی شد امیرعلی؟

بیاتی - بریم؟

سرم و بلند کردم..بیاتی بالا سرم بود..

من - بریم..

پاشدم وقتی داشتیم میرفتیم دیدم امیرعلی ناراحت نگام میکنه و در نهایت سرش و انداخت پایین..

سوار ماشین شدم..نکنه فرید خوشحال شده؟..نکنه..نکنه...نه نه..سرم و به چپ و راست تکون دادم..ولی چرا خودم و قول بزنم؟
اون من و نمیخواست..

تو خونه جلوی تلویزیون نشسته بودم و تو دنیای دیگه بودم که گوشه خونه زنگ خورد..

من - بله؟

امیرعلی - سلام مامانی..

صداش یه دنیا غم داشت..

من- چي شده امير علي؟

امیر علی - بابا داره ازدواج میکنه ماما...

انگار دنیا دور سرم چرخید..چشمام داشتن بی اختیار میباریدن..

من - دو.. دروغه..

امیرعلی - مامان..وقتی تو رستوران دیدم بابا هیچ توجهی نداره آروم جوری که بشنوه گفتم مامان نباید با یه آقا بیرون باشه..بابا..بابا..بهم..بهم گفت که..گفت مامان حق داره زندگی کنه..گفت اون حق داره ازدواج کنه..مامان من میترسم..به خدا میترسم..نمیتونم بابا رو با یه نفر دیگه ببینم..مامان بابا با این کارش داره از چشمم میوفته..من از اون زن خوشم نیاد..اون من و دوست نداره..میدونم..آره میدونم..اون من و دوست نداره....

امیرعلی وقتی این حرفا رو بهم میزد داشت زجه میزد.. نفسش داشت میگرفت.. بلند داد زددم تو گوشه..

من - امییییییییییر..امیر.. این تن بمیره نفس بکش..نفس بکش ماما من..به خدا نمیدارم تو اون خونه بمونی..

حالا خودم هم داشتم زجه میزدم..نشسته بودم رو زمین و تو تلفن داد میزدم..

من- امیر مامان نفس بکش.. آفرین مامانم.

امیر رفته رفته نفس هاش طبیعی شد..هیچوقت نمیذاشتم از ته دل گریه کنه چون نفش بند میومد..

من - میام اونجا فدای اشکات شم.. میام با اون بی معرفت حرف بزنم..

تو ماشین داشتیم به ازدواج فرید فکر میکردم..به این که اون با یه زن دیگه بره تو تختمون..به این که یه زن دیگه لبای فرید و لمس کنه..به این که شباً به جای من اون نجواهای عاشقانه ی فرید و بشنوه و خودش و برارش لوس کنه..به این که اون زن به جای من مورد حمایت فرید قرار بگیره..به این که وقتی میاد خونه یک ربع دم در ورودی ایسته و با بوسه هاش اون و سیراب کنه و با تمام وجود بگه خسته نباشی خانوم گلم..به این که اون زن به جای من یقه ی فرید و بگیره و بگه مگه با این کارای تو خسته هم میشم؟..بعد دوباره و دوباره شروع به بوسیدن هم بکنن..به این که اون زن قراره دردای بعد از رابطه رو تحمل کنه..به این که با یه خراش کوچیک کارش به بیمارستان برسه البته با اسرار های فرید..واونجا پرستارا با نگاهشون به فرید بفهمونن که آخه آدم عاقل واسه این زخم، چسب زخم هم زیاده..به این که به جای من با اون تو خونه بازی کنه..با اون شبای جمعه دانس کنه..به جای من به اون اخم و تخم کنه و خیلی قاطع بگه بدون من بیرون نمیری..به این که اون..اون زن به جای من دستاش توسط فرید بعد از خوردن غذا بوسیده شه..اون زن به جای من وقتی فرید دیر میکنه رو کاناپه بخوابه و صبح که بیدار میشه ببینه فریده‌م با اون همه خستگی کنار کاناپه نشسته خوابش برده..اون زن..اون زن..هههههههه..لعنت به زن..لعنت به اونی که به خاطرش از زندگی فرید شوت شدم..لعنت به اونی که باعث شد فرید راحت و با پوزخند ازم طلاق بگیره..لعنت به اونی که باعث شد تو دادگاه به محض این حکم طلاق زده شد نفس آسوده بکشه و با لیخنه بگه خوشبخت شی..لعنت به تو

پریا..لعنت به هفت جد و آبادت..لعنت به هرچی تو این زندگیه..من میدونم..اونقدر ها هم قوی نیستم که از تصور اینا بتونم دووم بیارم..اونقدها ی دیگه هم بود که طاقتم و ازم گرفت و کنار خیابون پارک کردم و پیش چشم همه تو ماشین یه جیغ هفت رنگ کشیدم..اونقدر گریه کرده بودم که چشمام به زور باز مونده بود..دوست داشتم بخوابم..ولی عروسکم خونه ی باباش منتظر من بود..باید خودم و بهش میرسوندم..خودم و به زور رسوندم دم باغ..در و زدم و در هم بعد از یه دقیقه بازشد..ماشین و همونطوری نگه داشتم جلو در بزرگ پارک و از در کوچیکه رفتم تو..بدو بدو میکردم..اشکام یه لحظه وای نمیستاد..هوای دلم بارونی بود..تو دلم طوفان بود..هرچی تو دل بود و به هوا بلند کرده بود..رسیدم جلو در شیشه ای..محکم در زدمفرد با یه قیافه ی خواب آلود و شلوار چهار خونه که همیشه برا خواب میپوشید با بالا تنه ی لخت اومد جلو در..وقتی من و دید زودی در و باز کرد..

فربد با بهت- مهسا..

من- گم شو کنار..

زدمش کنار و رفتم تو اتاق امیرعلی..چشماش و بسته بود ولی گریه ی بیصداش شنیده میشد..اشکام همچنان میبارید..رفتم بالا سرش و بغلش کردم اونم محکم مثل کوالا ازم آویزون شد..محکم نشستم رو زمین که داد کمرم بلند شد..همچین تیر کشید که اشکام دو برابر شد..

من- گریه نکن روح مامان..گریه نکن..اگه قراره اون زنه بیاد تو این خونه من نمیذارم تو اینجا بمونی..میفهمی عشق من..

امیرعلی همچین بی صدا تو بغل من داشت محکم محکم همراه با آه گریه میکرد که میخواستم سر اون فربد عوضی رو بذارم رو سینش..در به شدت باز شد و فربد اومد تو..با اخم گفت

فربد- چی شده؟ اینجا چه خبره؟ امیرعلی؟

امیرعلی درصد گریه اش رسید به ۱۰۰..اوج گرفت و دیگه حق هقشم شنیده نمیشد..از خودم دورش کردم...چشماش شده بود اندازه ی نلبکی و سعی میکرد نفس بکشه..اونقدر ترسیده بودم که خودمم نفسم بالا نمیومد..

من- امیر..ما..مان..نفس..نفس بکش..فدای اون چشمای عسلیت شم..نفس بکش..آروم باش..

فربد میخواست بیاد طرفمون که محکم بهش گفتم

من- گم شو اونور..به خدا اگه بذارم نزدیکمون شی..

امیر داشت خفه میشد..با صدای فربد شوک بهش وارد شده بود..باید یه شوک دیگه بهش وارد میکردم..محکم یه سیلی زدم تو گوشش..ازشوک در اومد و تو بغلم شروع کرد به لرزیدن..اولین سیلی بود که بهش زدم با این سیلی انگار یه چاغو کردم تو قلبم..دستم داشت گز گز میکرد..به خودم قول دادم یکی محکم تر از این و تو صورت اون حمال بی مصرف پیاده کنم..

فربد- چه خبره اینجا؟

من با خشم - میخوای بدونی؟

امیر و گذاشتم زمین که گریش شدت گرفت..

من - صبر کن گلم..

خرامان خرامان تو تاریکی اتاق با اون صورت خیس از اشک به فرید نزدیک شدم..یه تای ابروش رفت بالا..هرچی قدرت داشتم..هرچی خشم..هرچی حسرت تلنبار شده تو دلم داشتم ریختم تو دستم..دستم و بردم بالا و خیلی تند و تیز یکی زدم تو گوش فرید..همچین شوکه شد که دستش رو صورتش موند..بعد یه دفعه خشمگین شد و یکی بدتر زد تو گوشم..منم که از ۷ سال پیش عقده ی تلافی اون سیلی های پیدر پیش و داشتم سریع بدون معطلی یکی دوباره زدم اینور صورتش و یکی هم با پشت دستم زدم تو دهنش..آخیش یهذره راحت شدم..ولی بد جور دلم میسوخت..به طرز وحشتناکی دلم میخواست جای سیلی ها رو ببوسم..احمقم دیگه..احمقم..فرید یه بار دیگه دستش و آورد بالا ولی رو هوا نگهش داشت و با عصبانیت و کلافگی دست کرد تو موهای خوش حالتش..که تازه هم کوتاهش کرده بود..

من - اگه بخوای پسر من و تو این خونه زجر بدی به اون خدا که امیرم و بهم داد به جون خودم و خودش و خودت این خونه رو روسر تو و اون تحفه ای که موجب ناراحتی علی شد خراب میکنم..امیرعلی از وجود منه..لازم نیست حتما دهن بازکنه که همه چی رو بدونم..پس بی خودی به اون بد نگاه نکن..پسر من لایق بهترین زندگیه فرید..میدونم..(بغض کردم)..میدونم تو هم خسته شدی از تنهایی..ولی ازت خواهش میکنم کاری نکن که عشقم عذاب بکشه..

دقیقا این حرفم دو پهلو بود..من هنوزم دلم و به برگشت فرید خوش کرده بودم..من هنوزم اون و دیوانه وار دوست داشتم..با همه ی بدی هاش..با همه ی زور گویاش..با همه ی دردای شیرین...من اون و تا ابد مال خودم میدونستم..

فرید پوزخندی زد و گفت

فرید - از پسرت بیرس بین چرا عذاب میکشه..

من - امیرم تو اینجا بمون..من و بابا حرف بزنینم..باشه؟

امیر فقط در حالی که اشکش و با آستینش پاک میکرد سرش و تکون داد..فرید و با دستم هولش دادم بیرون..رفته بود یه تاپ جذب آدیداس آبی پوشیده بود..یعنی نمیپوشید سنگین تر بود..در اتاق و بستم و کشیدمش تو اتاق موسیقی که صدا به امیر نرسه..

من - میگه پریا برگشته..درسته؟

فرید چشماش گرد شد و دستاش و به کمرش گرفت و گفت

فرید - تو از امیر خبر میگیری؟

عصبی شدم..

من - تو هنوز نمیدونی که من محرم اسرار امیرم؟ نمیدونی هرچی تودل بچه ام سنگینی کنه بهم میگه؟ پس حرف و عوض نکن..میگه یه بار پریا رو آوردی تو خونه..

فرید - خب که چی؟

من - تو که میدونی بچه ها راحت تر و زود تر از بزرگ تر ها مسائل رو درک میکنن...مخصوصا عاطفی..

فرید - نه..نمیدونم..

من - منم گفتم که بدونی..

فرید - اونوقت نباید اسم بچه رو روش گذاشت..

من - من از حس شیشم بچه ها حرف میزنم..

فرید - خب که چی؟

من - اون میگه نگاه خانومه رو به خودم دوست نداشتم..میگه انگار ازم بدش میومد..میگه اون من و دوست نداره..من نمیتونم با وجود اون پیش بابام باشم..

فرید - چقدر وقت گذاشتی که اینارو و به خورد بچه بدی؟ بچه ی من معصوم تر از اون چیزیه که این حرفا رو بزنه..در ضمن ..آره..پریا برگشته..عشق قدیمیم..به این زودی هم ازدواج میکنم باباش..امیرعلی هم پیشم میمونه..

انگار قلبم تو دهنم بود..همه ی اجزاء بدنم داشتن حرکت تند و کوبنده ی قلبم و حس میکردن..

من - هه..چقدر..

صدای جر و جر چوبای پارکت نشون داد که یکی اونجاست..بدون این که برگردم گفتم

من - امیرعلی گوش وایستادن کار بدیه.. بیا تو..

امیرعلی با سری رو به پایین اومد طرفم..چشم ازش گرفتم و به فرید دوختم..

من - حق اونیه که قدیم بهت خیانت کرده بخششه و حق من که بهت کم تر از گل هم نگفته بودم کینه و نفرت و جدایی..خوبه..الحق که قاضی خوبی میشی فرید..من اینارو نگفتم که مثلا دارم واسه با تو بودن له له میزنم..نه(آره ارواح آدم و حوا)..پس سوء تفاهم پیش نیاد..اگه یهذره این بچه با این اشکاش برات مهمه این کار و نمیکنی..

فرید - دیگه کار از کار گذشته..کارتا رو هم گرفتیم..این آقا کوچولو هم میمونه تو خونه ی باباش و میفهمه که پریا، خانومی که قراره با ما تو این خونه زندگی کنه چقدر خانوم و دوست داشتنیه..

دیگه نمیتونستم اون محیط و تحمل کنم..فشار زیادی روم بود..رو به امیرعلی کردم و با گریه و صدای لرزون گفتم

من - امیرعلی... سعی کن مثل بابات نباشی... سعی کن مغرور نباشی... سعی کن خود خواه نباشی... این آقایی که میبینی... به روز تو روی من گفت از پریا بیزاره... این آقا با وجود اون غرور لعنتیش و خود خواهی بیش از حدش هیچوقت نمیتونه یک زندگی رو بچرخونه... واسه پایدار بودن زندگی وجود خیلی چیزا ضروری نیست... که یکیش غرور و خود خواهیه... تنها چیزی که تو زندگی مشترک وجود داره درک و فهم شریکته... که یک سال تمام اون و تو خونه تک و تنها ول نکنی... زندونیش نکنی... وقتی زنگ میزنه ازت اجازه بگیره بره بیرون با تحکم صدات نکوبی تو دهنش... آره... به زن تو خونه ی شوهرش هم آزادی های خاص خودش و میخواد... میخواد بره بیرون و برای سورپرایز کردن شوهرش موقع تولد یا سالگرد ازدواجشون خرید کنه... نه این که وقتی بخواد قایمکی بره بیرون به خودش بلرزه که نکنه واسم پیا گذاشته... نکنه برم و مچم و بگیره... اونوقت فکر میکنه من هر روز اینطوری میرم بیرون... بعد پشیمون بشه و زنگ بزنه به دختر داییش و بگه بیتا من کارم زیاده تو از طرف من یه کادو برای فرید بگیر بیا جبران میکنم... که شب بعد از تولدت بعد این که همه رفتن یکی بکوبی تو دهنش و بگی تو غلط کردی پات و از خونه گذاشتی بیرون... اونم صد بار بگه به پیر به پیغمبر بیتا همشون و خریده و تو باور نکنی... وقتی دو هفته باهات حرف نزنه بفهمی که چیکار با روحیاتش کردی... به جای تشکر کوییدی تو ذوقش... اونم با چه شدتی... آره مامانم... من این روزارو تجربه کردم... فقط یه بار بهش گفتم من شدم زندونی تو و تو شدی زندون بانم... گفت طلاق... میفهمی؟... اینه عدالت فرید... اینه خودخواهیش... اینه غرورش... شاید نباید بهت میگفتم... ولی دیگه خسته شدم از این بغض لعنتی تو گلوم... آره... همه ی حرمتا شکست... اونقدری که جمع کردنش امکان نداره... شوهری که به این راحتی زنش و طلاق بده معلومه ازدواج دیگش چه آینده ای خواهد داشت... ببینیم اونم میتونه مثل من یک سال و اندی صبر کنه؟... (داد زد) میتونه؟... نه... فقط یه عاشق میتونه... اگه عاشقه بسم الله... اگه نه که امید وارم به اون سخت نگیری... خداحافظ آقای رستگار... امیدوارم خوشبخت بشی... خداحافظ امیرعلی... مامانم... این و بدون که تا وقتی بابات هست اون خانومه نمیتونه به تو کاری داشته باشه... هر اتفاقی که تو این خونه افتاد و شب واسه بابات توضیح بده... نه کم تر نه بیشتر... قول میدی؟

امیر در حالی که اشکاش و پاک میکرد گفت

امیرعلی - آره مامان... بهت قول میدم...

من - حالا هم برو پیش بابایی تا من با خیال راحت برم خونه... بهم قول بده هیچوقت گریه نکنی... هیچوقت اشک نریزی... خب؟

امیرعلی با گریه - مامان این حرفا چیه؟ با این حرفات احساس میکنم دیگه هیچوقت نمیبینمت...

لبخندی به روش زدم... از خونه رفتم بیرون... سوار ماشین شدم... آرام آرام روندم طرف بام تهران... کاش هیچوقت نمیدیدمش... کاش فرید برام همون موجود چندش آور میموند... از کوه بالا رفتم... هوا تاریک و روشن صبح بود که رسیدم بالا... جلو یه تخته سنگ زانو زدم... بلند خدا رو صدا کردم... اونقدر اشک ریختم که حد و اندازه نداشتم... گوشیم مدام تو کیفم زنگ میخورد و نای برداشتنش و نداشتم... سرم و گذاشتم رو تخته سنگ و چشمم و بستم... یاد موقعی افتادم که فرید خونه نبود... رفته بود پاریس... واسم همه چی خریده بود تا بیرون نرم و از اونا بخورم... شب موقع خوابیدن اونقدر صدا از باغ میومد که شب و برام زهر میکرد... یه شب داشتم واسه خودم سالاد درست میکردم برم فیلم ببینم... همین که میخواستم خیار و تیکه تیکه کنم صدای کوبیده شدن در از جا پروندم و چاغو قشنگ دستم و از ته برید... یه هو خون شروع کرد به بیرون اومدن... اونقدر زیاد که

نمیتونستم تصورش و بکنم..ولی نگرانیم به خاطر دستم نبود..به خاطر شخصی بود که وارد خونه شده بود..رفتم زیر کابینت و تو تاریکی راه رفتنتش به سمت اتاق خوابمون و تماشا کردم...در و آروم باز کرد و رفت تو..بعد تندی اومد بیرون و وقتی صدام کرد تموم تنم شروع کرد به لرزیدن..اون دیوونه وار دنبال من میگشتو من سعی داشتم با حال خرابم از زیر کابینت پیام بیرون..

فرید - مهسا..خانومم..کجایی..د لعنتی جواب بده..نکنه رفتی بیرون؟..کجایی؟

ولی اون نمیدونست که دستام و پاهام کرخت شدن..به زور خودم و کشیدم بیرون..همه ی لباسم قرمز شده بود..کف پارکای کرمی مون قرمز شده بود..چاغوی خیلی تیزی بود..آب دهنم خشک شده بود..ضعف داشتم بدتر شدم..تو حالت عادی کم خون بودم..حالا این همه خونم که ازم رفته دیگه واویلا..اونقدر حالم بد بود که فقط صدای یا علی گفتن فرید یادم میاد مو موقعی که تو بیمارستان چشم باز کردم..تو خونه فرید اونقدر به خاطر اون ورود وحشیانه اش و بیخبرانش معذرت خواهی کرد که آخرش با عصبانیت چاغو رو تو دستم گرفتم و گفتم..

من - تنها راهی که میتونم ببخشمتم اینه که بذاری دستت و ببرم..

اونم خیلی راحت دستش و گرفت جلوم..اونقدر دلم میخواست بمیرم...چاغو رو پرت کردم تو سینک و پریدم بغلش و اونقدر بوسش کردم تا کار به جاهای باریک کشید ..من امیرم و از اون شب دارم.. بعد از اون خیلی با هم رابطه داشتیم و از وجود امیر با خبر نبودیم..

وقتی فکر میکنم قراره اون زن گستاخی های فرید و تحمل کنه دوست دارم بمیرم..آره..من بدون اون هیچم..من بدون فرید یه مرده ام..دیگه از این زندگی غذاب آور خسته شدم...

من با داد- خدا!!!!!!..یا من و بکش یا خودم این کار و میکنم..نمیتونم به اون لحظه ها فکر نکنم..فرید دیگه مال من نیست..اون مطعلق به یه کس دیگست..من میخواستم تا آخر عمرم مال من باشه..آره..تا آخر عمرم..تا شب عروسیش اون مال منه..پس شب عروسیش آخر عمرمه..

از فکر کردن به مرگ تنم میلرزید..ولی از بودن فرید با یکی دیگه قلبم و روحم میلرزید..من بدون فرید اون دنیارم نمیخوام..(شما اینطوری نباشین..مهسا ضعیفه شما نباشین..)

بیتا- تمومش میکنی یانه؟

من - نه..

بیتا- به خدا منظوری نداشت..

من - منظور نداشت؟ تو این حرف و ...بیتا..شوهرت گفته مهسا الآن به موقعیت تو حسودی میکنه وشاید چیزایی ازت بخواد که درست نباشه ..با گوشای خودم شنیدم..به خدا..به اون خدا که میپرستم..به اون خدا که امیرم و ازش دارم..من اگه میخواستم

زندگی تو رو خراب کنم خیلی وقت پیش این کار و میکردم..(داد زد) به اون شوهر بی مرامتم بگو..بگو که دیدارمون باشه به قیامت..

بیتا- مهسا ترو خدا این حرف و زن..بیا تو حرف بزنیم..

من- نه..من پا تو اون خونه نمیذارم..ببین بیتا..خوب گوش کن..من دوست ندارم به خاطر نون و نمکی که با هم خوردیم با من مدارا کنی..نه..اگه احساس میکنی با وجود من زندگیت خراب میشه برو به سلامت..حالات کردم..به میلادم بگو اشکالی نداره..این دنیا باهام بد تا کرد تو هم روش..بگو حالات کردم..از حقم گذشتم..ولی بهش بگو بد کرد..بگو بد دلم وشکوند..اون مثل داداشم بود و تو مثل خواهرم و رها مثل دختر خودم..خوشبختیت آرزومه..

روم و برگردوندم و گفتم

من- خوشبخت شین..

سوار آسانسور شدم و با اشکای در حال باریدن از برج زدم بیرون..

رفتم پیش امیرعلی و بردمش بیرون..

امیرعلی- مامان تو بازم گریه کردی؟

من- نه مامانی..خوبی تو؟..چه خبر از بابات؟

امیرعلی- از اون شب که تو رفتی حالش خیلی خرابه..ولی..ولی هر روز با پریا میرن واسه خرید..همه ی وسایل خونه رم عوض کردن..بیای مبینی..

بغض گلوم و گرفت..به زور قورتش دادم و گفتم

من- خوش..خوشبخت بشن انشالله..ما که بخیل نیستیم..هستیم؟

امیرعلی فقط سرش و تگون داد..

من- بریم اسباب بازی بخریم؟

امیرعل- مامان..تو چرا اینروزها همشمن و میبری اسباب بازی میخری؟ چرا همش با من میخوای خوش بگذرونی؟ چرا

مامان؟ چرا در عین ناراحتی لبخند میزنی؟ چرا صیرت و صورتت و یکی نمیکنی؟

جلل خالق..این بچه چه بزرگ تر از دهنش حرف میزنه..

من- ینا رو از کجا یاد گرفتی شما؟

امیرعلی سرش و انداخت پاییت و گفت

امیرعلی - از بابا..

من - اونوقت به کب میگفت این حرفارو؟

امیرعلی - به پریا..میگفت باید صیرتت و صورتت یکی باشن..همونقدر که صورتت پاک و معصومه صیرتت هم باید باشه..پریا هم قول داد..

دهنم شروع کرد از زور بغض به لرزیدن..

من - امیرعلی..یه..یه چیزی میخوام..بهت بگم..گوش میکنی مامان؟

امیرعلی - چی؟

ماشین و زدم کنار و چرخیدم طرفش..

من - امیرم..تو تو زندگیت هدف های زیادی داری..خب؟

امیر - خب..

من - دوست دارم ازت قول بگیرم که..هر اتفاقی افتاد..از زندگی نا امید نشی..مثل من..مثل من اون دنیا رو به این دنیا ترجیه ندی....

امیرعلی - مامان داری میترسونیم..

من - نه امیر..ترس روح من..از تنها چیزی که باید بترسی خود ترسه..ترس خیلی بلا ها سرمون میاره..کابوسای شبونه..منع کردن از هدف..افسردگی..خسته شدن از زندگی..و در نهایت مرگ..

من - الان یه ترسی دارم که اگه بگم تو هم میترسی..پس نمیگم..سعی میکنم حلش کنم..ولی اگه نشه..

امیرعلی با صدای آرام - اگه نشه؟

من - ول کن بابا این حرفارو فقط قول بده که زندگی رو جدی نگیری..زندگی یه شوخی خیلی مسخره است..تا میتونی عاشق نشو..همین..

امیرعلی چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم..

من - حالا پیش به سوی خرید..

تو مرکز خرید بزرگ داشتیم بگو بخند میکردیم که یه هو چشم افتاد به فرید و یه زن که کنارش و داره میگه و میخنده..

من - امیر

امیر-بله؟

من- امیبیر

امیر-بله؟

من- اونی که با باباته کیه؟

امیر نگاهش به فرید و اون زنه افتاد و پوفی کرد و گفت

امیر- پریا..

از همین مترسیدم..از روبه رو شدنم با پریا میترسیدم..چطوری باید باهاش هم کلام شم و خودم و نگه دارم که با مشت نزنم تو صورتش؟نفس عمیق کشیدم و صورت آرایش کرده امو با یه لبخند زیبا کردم..به امیر گفتم

من- امیر..دست من و بکش و بخند..جایی برو که فرید اینا میرن..اصلا هم روی خودت نیار که دیدیشون..

امیر سری تکون داد و با خنده ی بلند دستم و گرفت و محکم کشید..فرو رفتم تو نقشم..

امیربا خنده- مامان بیا دیگه..

من- نکن مامان..امیرعلی..

امیر- نه نیار مامان..بدو الآن تموم میشه هااا..

من- خب باشه نکیش اومدم..

از عمد یه هو خودم و زدم به پریا و هرچی تو دستش بود افتاد زمین..اصلا به فرید نگاه نکردم..

من- ایوای ببخشید خانوم..عمدی نبود..معذرت میخوام..

امیر- مامان..

من- دیونه..صبر کن..

امیر- سلام بابا..

مثلا تعجب کردم و سرم و زودی برگردوندم..دیدم فرید همچین با قیافه ی خنده دار به من خیره شده که..هم خنده اش گرفته بود هم تو شوک بود..

یه نگاه به پریا انداختم و یه نگاه به فرید..صاف و ایستادم و گفتم

من - به.. آقاي پدر.. چطورين؟ معرفي نميكنين؟

فريد - پريا..

من - به به چه معرفي کوتاه و با معنايي..

ازش رو گرفتم و با لبخند برگشتم طرف پريا.. دستم و دراز كردم و گفتم

من - سلام پريا خانوم.. از اين بابا بخاري برا من و تو گرم نميشه خودت خودت و معرفي كن عزيزم.. من مهسا زارعي هستم.. زن

۸ سال پيش فريد و مادر اميرعلي...

پريا دستش و گذاشت تو دستم و با لبخند رو لبش و نفرت تو نگاهش درست مثل من گفت

پريا - پريا پاييزان هستم.. نامزد فريد..

يه لبخند زد كه اون دندوناي درشتش ريخت بيرون.. انقدر دوست داشتم به جاي لبخند و خوشبختم گفتن با اين مشتم دندوناي

ردفپيش وبا نكين روش و بفرستم ته حلقش واسه دَذر.. و اون دماغ چند بار عمل شده اشو كه ديگه چيزي از دماغش نمونده

بود و بمالم رو صورتش.. ولي اين كار رو نكردم.. نبايد آدم بده من باشم..

من - خوشبختم عزيزم.. شما هم خوشبخت بشين..

به وسايل رو زمين كه معلوم بود همشون لباسن نگاهي كردم و بعد به فريد كه با غرور زل زده بود تو چشمام گفتم

من - قبل جنتلمن تر بودي.. من وقتي اينهمه خريد ميكردم هيچكدم و نميذاشتي بردارم.. آخه اين واسه پريا خانوم سنگينه

مرد.. به هر حال.. ببخشيد كه خوشيتون و واسه چند دقيقه زدم به هم.. امير جان از بابا و پريا جون خداحافظي كن كه لباس تموم

ميشن ها!!!..

امير انگار برق بهش وصل شد تند دست من و گرفت و در حالي كه من و ميكشيد بلند گفت

اميرعلي - باي باي...

بعد از بيرون اومدن از فروشگاه دوتايي اونقدر خنديديم كه ديگه جون تو تنمون نمونده بود.. سوار ماشين شديم و به طرف

خونه ي من راه افتاديم..

وقتي رسيديم خونه خودم و انداختم رو كاناپه و اميرعلي هم نشست رو شكم و بالا سرم گفت

امير - پسنديديش؟

من - خييلي.. انصافا خوشگل بود.. ولي امير برجور از من بدش مياد ها!!!!!!...

امير - بله كه بدش مياد.. كي ميتونه به مامان خوشگل و ناز و مهربون من حسادت نكنه؟

من - تو..

امیرعلی - آفرین..درسته..

امیر روم دراز کشید و گردنم و بغل کرد و گفت

امیرعلی - خیلی دوستت دارم مامان..

موهایش و ناز کردم و گفتم

من - منم دوستت دارم..

سرش و بوسیدم و دوتایی با فکر پر از پریا خوابمون برد..

امیر - مامان به خدا میتروسم..

من با گریه - نترس گل مامان..چرا میترسی؟ هنوز نیومدن؟

امیرعلی - نه..فقط مهمونا رسیدن..

من - باشه امیرم..بعدا بهت زنگ میزنم..

امیر - نه مامان..قطع نکن..

ولی من قطع کردم..داشتم میرفتم طرف باغ فرید..جشن اونجا بود امروز آخرین روز زندگیم..من بدون اون از همه چی میگذرم..حتی از اون دنیام..رسیدم..رو به روی در باغ کنار جاده ماشین و پارک کردم..چه زندگی عذاب آوری..چه مرگ عذاب آوری..ماشین ها تند تند با سرعت از اونجا میگذشتن..خیلی تو دید نبودم..گوشی رو برداشتم..یه اس نوشتم به فرید
من - این عشقه.

فرستادم..دیگه وقت رسیدنشون بود..زنگ زدم به امیر..رسیدن..

امیر - مامان..کجایی؟ دایی اینجاست..

جلو در وایستاده بودن..میدیدمشون..اشک صورتم و خیس کرد

من - به دایی چیزی نگو مامان..خب؟

امیر - چرا؟

من - ازش فاصله بگیر تا بگم..

امیرعلی از بارمان فاصله گرفت..

امیرعلی - کجایی مامان؟

من - یه جای خوب مامانم..یه قول ازت میخوام..

چشمام به عروس و دومادی بود که داشتن از ماشین پیاده میشدن..روز عروسی خودم یادم افتاد..

من - نکن فرید..بذارم زمین..

فرید - بذارمت زمین؟ محاله..تا امشب خودم و کنترل کردم که چی؟ امروز تو دیگه مال من میشی..

بلند خندیدم..

من - نکن فرید..

امیرعلی - مامان هستی؟

من با لبخند - هستم..

فرید - عشق من..عزیز دلم..مهسای من..هیچوقت خودت و ازم نگیر..

پوزخند زدم..

من - ولی دارم میگیرم فرید..تو دستای اون و گرفتی و من دارم جون خودم و میگیریم..عادلانه است..نه؟

امیرعلی به گریه افتاد

امیرعلی - چی میگی مامان؟

من - امیرعلی بهم قول بده نبود من هیچ خلاء ی تو زندگیت ایجاد نکنه مامان..بهم قول بده گریه نکنی..بهم قول بده اگه پریا اذیت کرد به بابا بگی..تو که زرنگی..حرفاش و ضبط کن..فیلمش و بگیر..به بابا نشونش بده..ولی کاریم نکن که زندگیشون به هم بریزه..تو پریا رو اذیت نکن مامان..من دیگه میرم..شاید دیگه هیچوقت من و نبینی..

فرید قیافه ی امیرعلی رو که دید کنارش زانو زد..

من - به بابا بگو لباس سفید دامادیش کتیف میشه..بگو پاشه..

امیرعلی - کجایی ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ن ...

فرید - مامانه؟ چی میگه؟

من - یه جای خوب..

امیر شروع کرد با گریه به گشتن دنبال من..

من - نگرد بچه.. قول بده..

امیر - نه.. قول نمیدم..

من - میگم قول بده..

امیر با عجز - ماما ترو جون من..

من - صد بار گفتم قسم نده.. عشق ماما..

شروع کردم به هق هق..

فربد - هی هی هی.. آقا کوچولو.. گریه برا چیه؟

ماما کجاست؟

من - بگو به گوشیش نگاه کنه..

امیر - کی؟

من - بابا..

امیر - بابا به گوشیت نگاه کن..

فربد - گوشیم؟

من - بگو نگاه کنه دیگه..

امیر - آره..

فربد دستش و کرد تو جیبش.. گوشی رو در آورد.. قفلش باز کرد.. اس و باز کرد.. خوب رو حرکاتش دقیق شده بودم.. زیر لب خوند.. سرش و بلند کرد.. یه نگاه به امیر و یه نگاه به گوشی..

فربد - این یعنی چی؟

امیر علی - این یعنی چی ماما؟

زمزمه کردم

آہنگ۔

•

آہنگ۔

امیر علی - نہ ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان ..

[illegible]

گفتیکهمیخوایریسر وسامونگیری /خواستیامانتونستیبهانیآسونگیری /دستمالهرکیباشهچشمتمدنالمنه /هرنگاهتانگاریاسموفر یاد
میز نه /منخیالمراحتهاپایودمبرات، توندونستیچیمیمیخوایتابریزمزیرپات /همهپآرزوهاوندیگهفقیطیهخاطرست /نفسمبودیولییهتجر
بهشدیوس!!

فرید - نه..نه...چرا؟ چرا؟

اشاره کردم سرش و ییاره پایین...دهنم خشک شده بود..با صدایی که مطمئن نبودم در میاد گفتم

من - این عشقه... تو.. وجو.. دت.. تو.. یی.. جو.. نت... ریشه.. کر.. ده.. (نفس

گرفتم) دلت..دو..بارہ..بی..قرارہ...دارہ...دن..بال...من...می..گردہ..

[illegible]

من- آخه بی عقل...کسی رو که تصادف کرده احتمال شکستگی و قطع نخاع و یا مرگ داره اینطوری فشار میدن؟

دیگه هیچی نشنیدم و تو خلاء خاصی فروغ رفتم..

فصل هشتم

حالا بگو کی دیگه اشکات و میگیره/با تو میخنده/تب کنی واست میمیره/ دست کی شبا لای موهاته/آره خودم نیستم ولی یادم که ماهاته.....

دردی که تو قلبم حس میکردم خانه خراب کن بود..زندگیم داشت تو دستام جون میداد..به خاطر کی؟ به خاطر من..به خاطر عشقمون..

من - نه..نه...چرا؟ چرا؟

حرفتون میفهمم فردا.. حر کاتتبر اقبالدر کنیست.. منا ونقدر بز ر گشد مکهبتونم خود متنهائیتو خیابونقد مز نم.. تو که بهمناعتمادداشتی غلط کردی اومدی خاستگاری.. میفهمی؟ میفهمی میگویم؟ بهسال هشد مز ندونیتو.. من ز نخونهای تما کلفتخونهای؟ منفوقلیسانسگر فتم که شینمتو

خون‌ها که خون‌بگیرم؟ زندگیکه قولش داد یا نبود نامرد؟ (به‌صور تشاشاره کرد...) هر چقدر که عاشقت بودم الان همونقدر هم از تمنم فراموشی فهمی؟ آره؟ می‌فهمی؟

اون موقع صدای شکستنم و به وضوح شنیدم... سرد شدم... نفرت تو وجودم اوج گرفت... نه نفرت از مهسا... نه نه... من خودم میدونستم اون سختی میکشه... من بیشتر از اون عذاب میکشیدم... برای همینم همیشه وقتی از سر کار میومدم... با اون همه خستگی یه ربع بیست دقیقه می‌بوسیدمش... آه لباش... طعم لباش دوباره داره مستم میکنه... اون موقع فکر کردم... من که نمیتونستم تا آخر عمرم اون و زندونی کنم... میتونستم؟ برای این که جون عشقم تو خطر نیوفته بهش گفتم طلاقش میدم... میدونستم دوستم داره... میدونستم با اون حرفم میشکته... آره شکست... ترس تو چشمای مظلومش موج میزد... فوران میکرد... اونم موافقت کرد... با خودم گفتم... عشقم شکستن قلبت بهتر از نبودنته... من به درک... احساس من به درک... عذاب دوری از تو به درک... جونت مهمه عزیز دلم... وقتی تو دادگاه بهم گفتن دارم پدر میشم احساس کردم رو ابرام... یه موجود کوچولو از وجود عشقم... وقتی گفت طلاق هم می‌خوام بچه رو هم می‌خوام انگار دیگه دنیا برای من بود... می‌ترسیدم اون بچه ی من و نخواد... ولی مهربون تر از اونی بود که بخواد بچه رو بندازه... وقتی رفتیم خونش احساس کردم رنگش پریده... گذاشتم به حساب حاملگی... وقتی با اون سرهم صورتی دیدمش دوست داشتم بپریم بغلش کنم و ببوسمش... ولی حیف که نمیشد... وقتی احساس کردم داره یکم لنگ میزنه یا... چه میدونم یه جوری راه میره به بارمان گفتم... اونم گفت خواهرم پنگوئن شده و ما شروع کردیم به خندیدن... وقتی تکون خوردن سرهم و دیدم زدم به پهلوی بارمان... اونم دید... حالش و پرسید... اونم گفت خوب نیست... وقتی جلوش زانو زدم حرکات بچه رو به خوبی میتونستم ببینم... میدونستم درد داره و احساس میکردم دارن قلبم و جر میدن... وقتی لباسای بچه رو رو تخت دیدم دلم میخواست زود این موجود قوقولی رو بغل کنم... وقتی رفت تو اتاق عمل مثل حالا داشتم پرپر میشدم... همش دوست داشتم گریه کنم... عاشقم... دست خودم نیست... کاش بود و می‌فهمید بیشتر از امیر جونم براش در میره... کاش میدونست اونبار که گفتم حق ازدواج داره دوست داشتم بمیرم... کاش بود و میدونست به خاطر اون... به خاطر این که اینهمه النا بهش حساس نشه داشتم با پریا ازدواج میکردم... برای این که پریا برام اهمیتی نداشت... کاش بود و میدونست عجز و ناراحتی رو اون روز تو چشماش دیدم... کاش بود و بغلش میکردم و میگفتم اونقدر معصومه که حتی نمیتونه احساساتشو ازم مخفی کنه... کاش تو بغلم بود و برام ناز میکرد و منم اونقدر می‌بوسیدمش تا لباش پف کنه... صدای گریه ی امیر و شنیدم... وایی... اصلا امیر یادم نبود... دویدم طرفش... با مامان و بابای مهسا و مامان و بابای خودم اومده بود... مامان مهسا اونقدر زجه زد که آخرش بیهوش شد... امیر و بغل گرفتم...

من - بابایی... نگران نباش... گریه نکن... فدای اشکات شم... مامانی طوریش نمیشه...

امیر با گریه - من بچه نیستم بابا... می‌فهمم کسی که اونطوری تصادف کنه زنده نمی‌مونه... من میدونم مامان و از دست دادم... تو چرا اینجایی؟... برو پیش پریا... تو خونه است و منتظر... برو مامان من نیازی به تو نداره...

از بغلم بیرون اومد... امیر کی اینقدر سنگدل شده بود؟

من - امیر بابا... اشتباه میکنی...

امیر - اونی که اشتباه میکنه تویی نه من... مامان به خاطر تو رفت زیر ماشین... بابا... چرا نمیتونستی بفهمی که مامان دوست داره...

من - میفهمیدم بابا.. میفهمیدم..

امیرعلی - پس چرا اینقدر زجرش دادی؟ ماما من الان باید تو خونه استراحت میکرد نه این که اینجا تو اتاق عمل باشه.. چرا ازش جدا شدی بابا؟

من - امیر.. من به خاطر جوش ازش جدا شدم.. من عاشقشم.. میفهمی؟ دوستش دارم.. پریا برام پیشیزی ارزش نداره.. اون خائنه..

امیر - پس چرا بابا؟

من - اگه بغلم بشینی بهت میگم ..باشه؟

امیر اومد و نشست کنارم.. بغلم نشست.. با این حال براش همه چی رو تعریف کردم.. بعد از تعریف ماجرا گفتم

من - اگه ازش طلاق نمیگرفتم.. زود تر از اینا به طوریش میشد...

لبم و گاز گرفتم.. نباید پیش امیرعلی گریه کنم.. تند تند چشمم و تکون میدادم.. اشک لعنتی نمیخواد دست از سرم برداره.. لامذهب..

امیر - بغضی وقتا مردا هم باید گریه کنن.. ماما میگفت..

بارمان قضیه رو میدونست.. اونم بامن موافق بود.. هر وقت بهش نگاه میکردم میدیدم به یک نقطه نگاه میکنه و از چشمش اشک میریزه.. اون زمان که اتریش بودم همش از عشقش تو ایران حرف میزد.. به دختر خود سر و کله خراب.. حرف حرف خودش.. اونم مثل ما موسیقی خونده و از این جور چیزا.. وقتی تو فرودگاه دیدمش تو دلم صلیقه ی بارمان و تحسین کردم.. دختر ساده ولی خوشگل و شیطون.. اونقدر میخندید و حاضر جواب بود که دوست داشتم سربه سرش بذارم.. تازه فهمیدم ازم خوشش نیاد.. وقتی فهمیدم خواهرش جا خوردم.. اونقدری که حد نداشت.. خواهر و برادر اینقدر به هم نزدیک؟ حتی جوری شد که مهسا گفت چرا داداشم شدی بارمان؟.. نمیدونم.. اون موقع به جورایی به بارمان حسودیم شد.. من خواهرم و سالی دو بار نمیدیدم.. ولی بارمان به خواهر ملوس و خود خواه و دوست داشتنی داشت.. وقتی تو مهمونی در مورد مدلینگ ها حرف میزد داشتم میترکیدم از حرص.. اونقدر دوست داشتم بزنم شتکش کنم.. و این کارم کردم ولی اون با اون سن کمش حرفایی بهم زد که هیچوقت به فکر من نمیرسید.. درسته.. اون بچه کوچولوی ملوس من و از اون منجلااب کشید بیرون.. راست میگفت.. وقتی به دستمال چرک فکر میکردم دلم میخواست بمیرم.. تو این دنیا هر دختر مال به پسریه.. من حق نداشتم به مال مردم دست درازی کنم.. هر چند که خودشون میخواستن.. من مغرور بودم.. غرورم میرفت زیر سوال.. اولاً به خاطر غرورم این کار رو نمیکردم ولی بعد ها که فهمیدم عاشقشم به خاطر عشقم این کار رو نمیکردم.. حتی تو چشمای به دخترم زل نزد.. آره.. من این زندگی آروم و از اون دارم.. این قلب تپنده رو از اون دارم.. من امیرعلی رو از اون دارم.. وقتی شب عروسی باهاش رابطه داشتم بعد از سه سال که رابطه های زیادی با دخترای زیادی برقرار کرده بودم تازه فهمیدم رابطه یعنی چی!!! اونقدر لذت میبرد که وصف ناپذیره.. ولی من اون و برای رابطه نمیخوا.. من اون و میخوام که تاج سرم باشه..

مامان ها داشتن دعا میخوندن و بابا ها وسط سالن رژه میرفتن...من و بارمانم مثل شکست خورده ها اشک میریختیم..امیر از بس گریه کرد خوابید..بلاخره دکتر از اتاق در اومد..همچین پاشدم که از جام که امی تفل معصوم کم مونده بود بیوفته زمین..همه هجوم آوردیم به طرف دکتر..

من - دکتر چی شد؟...

کی صدای من اینطوری گرفت؟ آهان از بس داد زدم حنجره ام جر خورده احتمالا..

دکتر سری تکون داد...تو دستش یه کاغذ بود..با چشمایی که یه لحظه هم از باریدن دست برنمداشتن تو چشمای دکتر نگاه میکردم..این سر تکون دادن یعنی چی؟..یعنی..یعنی اون..اون..نه...چشام و بستم..سیل اشک از چشام جوشید...

دکتر - رفته تو کما...

زود چشمام و باز کردم..انگار یه نور امید افتاد تو دلم...با انتظار بهش نگاه کردم...

دکتر - وضعش خیلی خرابه..ولی بدن قوی داره..مرگ مغذی نشده..ولی احتمال دچار شدنش ۳۰ درصده...ما ۳۰ روز تو کما نگهش میداریم...اگه به هوش نیومد..متاسفم..اگه به هوش اومد آزمایش انجام میگیریم..احتمال ۱۰ درصد هم هست که از ناحیه ی پا فلج بشه..با این حال عمل موفق آیمز بود..اینم تو جیبش بود..

کاغذ و زودی از دستش گرفتم..خونی بود...به زور میتونستم بخونمش..

نامه - هر کی هستی سلام..ممنونم که داری این نامه رو میخونی..میخواستم بگم که این راننده تقصیری نداره..من پریدم جلوش..التماس دعا..مهسا زارعی.

یه دونه هم از اینا {-:-} کشیده بود...

اشکام جاری شد..نامه رو بوش کردم ..گذاشتمش رو قلبم..

بعد بارمان نگاش کرد و رو دست همه چرخید..

از اون شب ۲۹ شب میگذره..مهسا به هوش نیومده..وضعیتش ثابت..امیر مدرسه میره ولی نمره هاش کم شدن..هر روز از مدرسه میخوانم..چون جونی تو تنش نمونه زود زود غش میکنه..از مدرسه اجازه گرفتم یه هفته استراحت کنه اونا هم قبول کردن..کارم شده نماز خوندن..رفتن به امام زاده صالح و برگشتن به بیمارستان..فردا روز سرنوشت سازه..وسط بیمارستان نشسته بودم زمین و قرآن تو دستم داشتم دعا میکردم..پرستارا دیگه بهم عادت کرده بودن..هر شب یه ۱۰ دقیقه میتونستم برم بینمش...مامان مهسا و بیتا هم بودن..بیتا هم غمگینه..همش اشک میریزه..تو این روزا از بس رفتیم امام زاده صالح که دیگه همه مارو اونجا میشناسن..اولش خیلی خجالت میکشیدم برم تو..ولی آخرش خودم و یه دل کردم و رفتم تو..اونقدر به خدا التمس کردم که خودم خسته شدم..خدا داره مجازاتم میکنه..این و خوب درک میکنم...ولی دیگه توبه کردم..انواع نمازا رو تو این ۲۹ شب خوندم..من دلم مهسام و میخواد..دلم اخم و تخماش و میخواد...شدم مثل یه پسر تخس یه

دنده..میخوامش..اون مال منه..من اون و به خاک نمیدم..وقتی فکر میکنم اگه زبونم لال به هوش نیاد باید به خاک بسپرمش دلم
میخواه بمیرم..همچین دلم تیر میکشه که جونم در میره...وسط سالن نشسته بودم..دکتر اومد پیشم..

دکتر - حالتون خوبه؟

لبخند بی جونی تحویلش دادم..

دکتر - درکت میکنم..امیدوارم به هوش بیاد..

چشام پر اشک شد...

من - نمیفهمید که چی میکشتم..

دکتر کنارم رو زمین نشست..

دکتر - چرا..میفهمم..زن من هم رفت کما..اون رفت...

همچین تند سرم و به طرف دکتر برگردوندم که رگ گردنم گرفت..

من - متاسفم..

دکتر - چرا متاسفی؟..بیین..است چی بود؟

من - فرید..

دکتر - فرید جان..زن من ۲۱ سال داشت..عاشقش بودم..۶ سال ازم کوچیک تر بود..دو سال سگ دو زدم که خانواده اشو راضی
کنم که باهاش ازدواج کنم..بلاخره اونا هم قبول کردن...به هم محرم شدیم..رفتیم حلقه بخریم..من از اون جلوتر بودم..یه دفعه
یادش افتاد کیفش تو ماشین مونده..برگشت برداره که با یه ماشین تصادف کرد..زنم..پاره ی تنم..قلبم و روحم جلو چشام
دومتر پرت شد هوا..افتاد زمین..انگار قلبم از کار افتاده بود..اون فقط یک شب و یک روز مال من شد..آوردمش
بیمارستان..خودم با استادم عملش کردیم..خیلی امیدوار بودم که به هوش بیاد..حتی اگه فلج میشد..فرقی برام نمیکرد..اون
هنوزم عشقم بود..چه خوابیده چه سر پا..اون ستاره ی من بود..۳۰ روز شد به هوش نیومد..۴۰ روز شد به هوش نیومد..همه
بهم میگفتن دیگه به هوش نیاد..ولی من ایمان داشتم..همش تو اتاقش بودم..یه لحظه دیدم چشماش تکون خورد..چشماش و
باز کرد..لبخندی بهم زد و صدای بوق دستگاه بلند شد..ستاره از پیشم رفت..ولی من خوشحال بودم..از این که اون من و
میخواست..این که به خاطر من از کما در اومد و بعد رفت..از این که گذاشت یه بار دیگه چشمای خوشگلش و بیینم..من از اون
روز به بعد روزگرم پر از ستاره شد..اون رفت ولی خونه ی من خالی از ستاره نشد..بلکه صد برابر پر تر شد..اون این تو زنده
است..(به قلبش اشاره کرد)..من نیازی به ارضای نیازم ندارم..من نیاز به محبت ستاره ندارم..همین که تو قلبم دارمش برام
کافیه..

وای خدای من..چی کشیده این مرد..

دکتر دستش و گذاشت رو شونم و گفت..

دکتر- برو پیشش..باهاش حرف بزن..حرفات و میشنوه..براش مسئله ی ریاضی حل کن..سخت نباشه هااا..(لبخندی زد)..یادت باشه..زندگی ادامه داره..

من- ممنونم دکتر..

لبخندی بهم زد..با حرفاش آرومم کرد..

پرستار اومد و راهنماییم کرد تو اتاق..لباس مخصوص پوشیدم و رفتم تو..رفتم بالا سرش..پیشونیش شکسته بود..نشستم پیشش..لبخندی زدم..دست گچ گرفتش و تو دستم گرفتم..انگشتای بیرون اومده از گچش و لمس کرد..قلبم یه جوری شد..لبخندی زدم..

من- دختر تو با این دل من چیکار کردی؟..هیم؟..انصافا خیلی راحت دلم و دزدیدی هااا...میدونی..امیر خیلی بیتابه...میگه مامانم به خاطر تو رو این تخته..آره؟..یعنی شکستن غرورت سخت تر از مرگ بود؟..آره دختر خوب؟ میدونی..خیلی ازت نا امید شدم..من فکر میکردم اینجا که نمیشه..حداقل تو اون دنیا بهت میرسم..تو خودت تو اون دنیا هم ازم گرفتی..تو گناه کردی..یه گناه بزرگ..میدونی مهسا..تو باید برگردی..باید برگردی و یه سیلی از من بخوری..چیه؟ باور نداری؟..دختر تو این ۲۹ شب جون دادم..کی میخوای از این خواب ناز بیدار شی؟ هیم؟ بیدار شو بگو دوستم داشتی..بیدار شو بگو فرید چرا ازم دل کندی؟...که بهت بگم من ازت دل نکندم گلکم..مگه میشه از وجود دل بکنم؟ تو تا حالا شده از قلبت خسته شی؟ من که نشدم..پس بدون هیچوقت ازت خسته نشدم عزیز دلم..پاشو..پاشو بین چقدر لاغر شدم..پاشو بین تنها دلیلی بودی که از شکمم گذشتم..من همون فریدیم که همیشه بهم میگفتی شکمو..پاشو بین تا الآن یه بشقاب غذا هم نتونستم بخورم..مگه میشه بی تو چیزی از گلویم پایین بره؟..قربون اون اخم و تخمات برم..خواهش میکنم برگرد..به خاطر دل من نه..به خاطر امیر برگرد..

پرستار- آقا..بفرمایید بیرون لطفا..

چشمای پرستاره پر اشک بود..با لبخند نگاهم کرد..

پرستار- برمیگرده..به خاطر شما هم که شده برمیگرده..خوش به حالت خانومی..یکی هست که دوست داره..یکی هست که به خاطرت لب به چیزی نزنه..اونوقت تو خوابی؟..به هر حال..بفرمایید بیرون..

رفتم بیرون..تا صبح اشک ریختم..نمیدونم چی شد که خوابم برد..

-شبا که تنها میمونم و/میشینم واسه چشمات میخونم و/میدونم بی خیالی/

وقتی میمونم تو این قفس/جای من همیشه پشت پنجره است/ تو ی خواب محالی/

به تو میدونم نمیرسم / میدونم تو نباشی چه بی کسم / تو رو از من میگیرن /

خدا کنه آخرش په روز برسېن همه ی عاشقا به هم اونایې که اسپرن /

خیال نکن از تو گذشتم / هنوز اگه خسته ی خسته ام / بدون تو خیال تو هستم /

توی/توی قلب شکستم/یه روز /تو باید مال من بشی/

عذاب ندیدن چشمت /هنوز یادمه همه حرفات /یادم نمیره هنوز اشکات /

بدون همیشه میمونم پات/یه روز تو باید مال من بشی...

بارمان با صدای گرفته- یاشو فرید...

چشمام و باز کردم..امروز چندمه؟..امروز روز ۳۰مه..نه..سرم و تگون دادم...دکتر و پرستارا بالا سرم بودن..همه داشتن گریه

میکردن..حتی بچه ها..نکنه میخوان...

من - نه..من نمیذارم..

دکتر - فرید جان..

من - نه نه نه نه نه ..

عرق سرد رو تنم نشست..امیر دوئید طرفم..کمرم و بغل کرد..داشت از ته دلش زار میزد...منم داشتم زار میزدم..عرق کرده

بودم و صورتم از اشکام خیس بود..

دکتر با پرستار داشتن میرفتن طرف اتاق...همچین نعره کشیدم که گوشای خودم سوت کشید..

[illegible]

صدای گریه ی مامان مهسا بلند شد..

من - نه .. ترو خدا .. دکتر .. تو که خودت میدونی .. درکم کن ..

دکتر اومد کنارم..

دستش و گذاشت رو شونه ام..

دکتر - باشه.. درکت میکنم..اونم با تمام وجودم..

لیخندی کم جونی رو صورتی نشست.. ریشام داشتن اذیتم میکردن.. تا حالا نشده بود ریش بذارم..

امیر - پاشو..پاشو فیلمای اذیت کردن سارارو بیاریم نگاه کنیم بخندیم..یادته یه بار همه جا رو روغن زدیم نتونست از جاش بلند شده هی میخورد زمین؟..یادته همه کار کردیم که به بابا نچسبه؟...یادته؟ مامان؟..اگه یادت نیست از همشون فیلم برداشتیم..همشو میارم نگاه کنی..فقط تو چشمت و باز کن..خب؟..باز کن چشمت و زل بزن تو چشمم..پاشو ببین رها هم داره مثل من اشک میریزه..پاشو ببین خاله نسترن و خاله فاطمه و خاله مهشید و خاله بیتا دارن برات اشک میریزن..پاشو ببین چقدر همه دوست دارن..حتی عمو ها هم دارن گریه میکنن مامان..مامان جونی ها دارن گریه میکنن ..مامانی جون چند بار غش کرده..بابا جون کلافه است..خیلی خودش و نگه داشته که گریه نکنه..اما من گریه اش و دیدم..مامانی خواهش میکنم..به خاطر هممون برگرد..مامانی..من تا امروز نتونستم تو رو بیش بابا ببینم..حتی نتونستم تجسم کنم وقتی کنار هم بودید و هنوز طلاق

نگرفته بودید چجوری با هم حرف میزدید..مامانی..پاشو گذشته ی خودتون و من و جبران کن..پاشو بذار منم مثل بچه های
دیگه همزمان پیش مامان و بابام باشم..پاشو مامان..اینقدر زجرمون نده..آه..

از دستش گرفتم و کشیدمش به طرف بیرون..احساس کردم صدایی اومد..برگشتم طرف مهسا..آروم نزدیکش شدم..چیزی
که میدیدم و باور نداشتم..

پلکای مهسا پر پر میزد و ناله میکرد..انگشتاش و تگون میداد..

من - امیر..امیر..مامان برگشته..

امیر پرید بالا و گفت

میر - آخ جونننننن...مامانننن...

من - برو به همه بگو امیر...

من - خوش اومدی عشق من..

من - امیر.

امیر - هان؟

من - امیر

امیر - هان؟

من - امیر..

امیر - چیه مامان من؟ چیه آخه؟

من - زهر مار..یه بله نمیتونی بگی بی شعور؟

امیر - بله؟ جونم؟ فداش شم..شما امر کن..

من - آها..اینطوری خوبه..

امیر داشت به غذا ناخونک میزد..یکی زدم رو دستش..

من - فربیبیبیبید...

فرید تندی پرید تو آشپزخونه..

فرید - جون دلم؟

من - بیا پسرت و ببر ببینم..همش ناخونک میزنه..

فرید - مگه بچست؟ ۲۳ سالشه هااا..

آیدا - مامایی..خرسی جون من کو؟

سرم و پایین انداختم و به آیدا نگاه کردم...

من - بین کجا انداختی..با داداش برو پیداش کن..

امیر با اخم - مگه داداش نوکر؟؟

من - امیرعلی..

امیرعلی ناچارا خم شد و آیدای ۳ ساله رو بغل کرد و برد تو اتاقش..مشغول هم زدن سوپ شدم..

فرید از عقب بغلم کرد..

من - پسر تم مثل خودته..یکدنده..لجبار..

فرید گردنم و بوسید و من و به طرف خودش برگردوند..

نگاهش فقط رو لبم بود..

فرید - من لجبازم؟؟

من - جون من نیستی؟

فرید - نیستم..

من - هستی..

فرید - بستگی به موقعیت داره..

من - اوهو..فرید جان چشم این بالاست هااا..۴۵ سال و رد کردی چشمات عینک لازم شده..

فرید - جدا؟

من - صد در صد..

آروم لباس و گذاشت رو لبام..محکم و پر حرارت بوسید..سرش و برد عقب و گفت

فرید-ولی من اینطور فکر نمیکنم..

من - معلومه که اینطوری فکر نمیکنی آقای نوازنده..چون به نفع نیست..نمیخوای قبول کنی که داری پیر میشی..

فرید - مهم این توء(به قلبش اشاره کرد) که جوونه..اونم با عشق تو..

لبخندی بهش زدم.. رو نوک پام بلند شدم و لباس و بوسیدم..

فرید - ساعت چنده؟

من - ۳ بعد از ظهر..

آه از نهاد فرید بلند شد..

من - چیزی شده؟

فرید - کی شب میشه؟

بلند خندیدم..

امیرعلی - مامان..بابا..من میرم پیش رها..

من - مواظب عروسم باشیااا..

امیرعلی چشمکی زد و گفت

امیرعلی - هستم..

من - آی شیطان..برو بینم..

من-آآآآه..امیدوارم این دوتا خوشبخت بشن..

فرید - میشن..امیدوارم..میگم مهسا..داری مادر شوهر میشی هااا..

من - اره دیگه پیر شدیم..تو هم داری پدر شوهر میشی..

فرید - از اولم امیر رها رو دوست داشت..

من - میدونستم..ولی حیوونی آتش..اونم رها رو دوستداشت..

فرید - اون یادش میره..یهذره سرش و اینور اونور تکون بده دوقلوها از رها خوشگل ترن..

من - دوست داشت که اینجور چیزا رو نمیشناشه...

فربد- صد البته..میگم آخه چرا من بین اونهمه خوشگل تو رو انتخاب کردم..

یکی زدم پس گردنش..

من - که اینطور؟..وایستا بهت بفهمونم خوشگل به کی میگن..

اون میدوئید و من دنبالش..آخرش وایستاد منم همینطور..

من - من خوشگل نیستم؟

فربد - کی گفته تو خوشگل نیستی؟

من - جناب عالی گف..

دیگه نداشت حرفم کامل کنم و لباس و گذاشت رو لبام..

روزی که چشمتو دیدم

دل از همه کس بریدم

گفتی که بامن میمونی

منم دنیا مو باتو میدیدم

چی میشه که بامن بمونی

حرف دلم من رابخونی

چی میشه واسه همیشه

پای عهدمون تو بمونی.

همه دنیای دنیای

دوستدارم تا پای جون عشقت

نمیره از سرم بامن بمون تنها

وقتینیستی تو سر دولمس دستام

بیا کنار منیتو اسیر غمهام

چشماتو واکن روحسم

بین پر از عشقوا حساسم

دستاتو بذار تو دستم

خوب منو ببینو بشناسم

میدونی نباش ممیمرم

بی تو غمگین و دلگیرم

حتی وقتی ازم دوری

بیا دتو آروم میگیرم

همه دنیا میدنیامی.

دوست دارم تا پای جون عشقت

نمیره از سرم بامن بمون تنها

وقتی نیستی بی تو سرد و لمس دستانم

بیا کنار من بی تو اسیر غمهام

پایان

نویسنده ها: آریانا & آرمیلا

ساعت ۳:۴۴ ظهر ۱۳۹۲/۱/۳

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن ۵دقیقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من +تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۱ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۲(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا، آندروید، تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۱ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بازنشسته (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من... تو... او... دیگری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا ۱ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>